

حسنك

نمایشنامه

بر بنیاد گزارش ابوالفضل بیهقی
از تاریخ بیهقی
سعید سلطانپور

طرح

سمت راست: سکوهای نیم دایره ، طاقی
مسجد
سمت چپ: باغ ، برج
وسط: مصلی، بارگاه

صحنه‌ها و آدم‌ها

صحنه‌ی يك تمام سن. خالی، با فون‌های
خاکستری

تمام بازیگران - گروه مسعود،
گروه حسنک، نویسنده -

صحنه‌ی دو طاقی مسجد

میکائیل، مردم،
شیخ، داروغه

صحنه‌ی سه مصلی

ژولیدگان، مرد دیگر

صحنه‌ی چهار ایوان

میمندی، مشکان

صحنه‌ی پنج پشت بارگاه

آسیه، مشکان، بوسهل

صحنه‌ی شش بین مصلی و برج
ژولیدگان، مرد دیگر، مردمی دیگر

صحنه‌ی هفت بارگاه
آسیه، مسعود

صحنه‌ی هشت باغ
آسیه، مسعود، بوسهل

صحنه‌ی نه بارگاه
مسعود، رایض، عبدوس، مشکان،
بوسهل

صحنه‌ی ده ایوان، بارگاه، مصلی
میمندی، مشکان، بوسهل، رایض

صحنه‌ی یازده ایوان، بارگاه، مصلی،
برج، باغ

میمندی، مشکان، بوسهل، نصر خلف
دانشمند نبیه، دو معدل، حسنک،
رایض، عبدوس، میکائیل، گزمه‌ها،
مردم، بزرگان لشکر، بزرگان
کشور

صحنه‌ی دوازده مصلی، گورستان
بوسهل، میکائیل، نصر خلف، شیخ،
پیشماز، حسنک، جارچی، رایض،

گزمه‌ها، دو پيك، مرد عامی،
مردم، نویسندہ

صحنه‌ی سیزده مصلی، برج
مادر حسنك، مردم

جامه‌ها

مسعود شنل بنفش، جلیقه‌ی ارغوانی،
تاج با آرایه‌های کم

حسنك ردای سیاه مات با حاشیه‌های
سپید ساده، دستار سپید ساده،
نعلین‌های سپید ساده

مشکان ردای طوسی با حاشیه‌های پر
نگار، نعلین

میمندی ردای کبود با حاشیه‌های پر
نگار، نعلین

بوسهل ردای سپید با نگارهای درهم
و آستر سرخ، نعلین سرخ
برگشته نوک، تسبیح سیاه
درشت، دستار سرخ

عبدوس نیم‌تنه‌ی بلند آبی سیر با
دگمه‌های زرین، شلوار سرخ

مات، نشان نظامی، چکمه‌ی
کوتاه

پیک‌ها ردای بغدادی، چپیه و عغال

مادر جامه‌ی بلند سپید، شال
شرابه‌دار سیاه

میکائیل نیم‌تنه‌ی بلند و شلوار سرخ،
دستار زرین

نصر خلف نیم‌تنه‌ی آبی سیر با دگمه‌های
زرین، نشان نظامی، شلوار
ارغوانی، چکمه‌ی بلند

دانشمند نبیه ردای سپید، نعلین سیاه،
دستار سپید

دو معدل ردای سیاه، دستار سیاه،
نعلین سیاه

مردم ردا، یل، پیراهن بلند،
دستار، شال، کلاه نم‌دی،
شبکلاه، چوبدست، ...

تا زمان، تنها زمان مسعود
نباشد، می‌توان برای جامه‌ها
طرحی آزاد داشت. برای گروه
حسنک جامه‌هایی سپید،
جامه‌هایی خاکستری برای گروه

مسعود، جامه‌هایی سیاه،
جامه‌هایی کبود؛ و برای هر
جامه، نشانه‌هایی ساده و
ویژه.

صحنه از دیدگاه تماشاگر

در سمت راست، سکوه‌ای نیم دایره
با آرایش ساده دیده می‌شود.
پشت سکوها و هم سطح آخرین
سکو، گراینده به سمت راست،
طاقی کهنه مسجدی، زبر و چرك،
پیدا است. در وسط و عقب، مصلی -
گنبدواره‌ای از گل و خشت‌های
پخته - بر چهار ستون درشت قوسی
نمایان است. پشت مصلی، گراینده
به چپ، در دور دست، برج زحمت
زندان، از شعاع نگاه
برمی‌گذرد. جلو مصلی، اریکه‌ی
شاهی است - ساده و پر بها - و در
سمت چپ، باغ و پرچین کوتاه.

پرده باز است

سر آغاز

سکوت

از برج، صداهای برج، بلند و
توانا بر می‌آید:

نه.

صدا در شکنجه و شلیک می‌میرد.

سکوت

از بارگاه، صداهای بارگاه،
شاد و آرام بر می‌آید:

آری.

صدا در صدای هورا و کف

می‌میرد.

«گروه مسعود»، با حرکت‌های

هندسی، زیر صدای مارش به سمتی
می‌رود و ... می‌ماند.

«گروه حسنک» تند و پراکنده،

در سکوت، با پرچم‌های سرخ به
سمتی می‌رود و ... می‌ماند.

گروه حسنک

نه

دیگر خاک خسته است

و نعش ستمدیدگان

در آفتاب

می‌گندد

سهم ما را بدهید

كودكان به جاي گندم شن مشت
مي‌كنند
و آسيابان‌هاي گرسنه
بر آستانه‌ي آسياب‌ها مي‌پوسند

سهم ما را بدهيد
ما
كه با پيشاني تافته
و پوست بريان
روي تابستان سرخ
خم مي‌شويم
و خوشه به خون مي‌بنديم
و مثل گاو و خرمنكوب
روي مدار گندم
سرگردانيم

سهم ما را بدهيد
ما
كه كودكي گريان
و جواني گرسنه را
بر گرده مي‌كشيم
و در اتاق‌ها و كپر‌ها
زير سقفي از چوب و علف
با ميراث خيش و دريل و فرزند
روي گلیم و بوريا
مي‌ميريم

سهم ما را بدهيد
ما
كه در كارخانه‌ها

و معدن‌های تاریک
می‌سوزیم
و مثل توده‌ها نیم سوز
از دهان برق و زغال
بیرون می‌ریزیم

سهم ما گرفتنی‌ست
می‌دانیم

در گستره‌ی فلات
میلیون‌ها در
در خاکستر سحر
می‌گشاید
و امواج کوبنده‌ی کار
روی خواب و خیابان می‌ریزد
و رودخانه‌ی گام و صدا
در معابر صبح می‌گردد
و بر سنگ و سپیده می‌شکند
و بر کرانه‌ی ماشین می‌کوبد
و با خشونت دریل
در گرداب عظیم آهن
دوار می‌گیرد

ناگهان

پیستون‌ها و اهرم‌ها
می‌کوبند
و خون و اندوه و دست
روی تمدن و صدا و صنعت
دود می‌شود

سهم ما گرفتنی‌ست

می دانیم
 گرسنگی می آموزد
 گرسنگی
 آری
 نبرد می آموزد
 گرسنگی راه بزرگ سنگر است
 گرسنگی
 خسته و سرخ است
 گرسنگی از مزارع درو شده
 می آید
 و از سردخانه و سیلو
 و کوره و کارخانه
 با دست‌های خالی
 برمی‌گردد
 بردباری!
 نه
 هرگز
 دیگر خاک خسته است
 و ما
 گرسنه ایم.

گروه مسعود

آری
 باغ همیشه سبز است
 و سواران خجسته
 در حصار قراول و باروت
 از شکارگاه‌های خصوصی
 می‌آیند
 و نعش‌گور و آهو
 بر ترك‌های زرین

می‌لرزد

سواران زرین
بر سنگ و آدم
نعل می‌کوبند
زمین سهم برگزیدگان است
آدم‌ها و گاو زمین را شخم می‌زنند
و گندم‌های مسعود زیر آفتاب می‌درخشد

زمین سهم برگزیدگان است
برده

همواره
خواهد چرخید
و همواره
شیر ماهی
و جان آدمیان
آماده خواهد بود
برده

همیشه
برده است
و این شالوده‌ای خداوندی‌ست
خدا بردگان را برای مسعود آفرید
و برای مسعودهای دیگر
ما را آسمان برگزیده است
تا از پنج قاره‌ی بزرگ عالم
خرمن برداریم
تا بر دریاها بتازیم
و بر خشکی‌ها یورش بریم
باج بستانیم و
تاج نهیم

شب را به صدای گام کشتیان
 بپا کنیم
 و در قلعه‌های تاریک
 با بند و برق و شلاق
 سکوت شورشیان بشکنیم
 در اتاق‌های نظامی
 فرمان به خون دهیم
 در خاکستر شبگیر
 مردان برآشفته به ستون بندیم
 و به رگباری تند
 قامت غرور
 بر خاک و خون
 خم کنیم
 و در کوهستان‌های آشوب
 و جنگل‌های شبیخون
 نعش اسیران خونین
 در آسمان و زمین
 بگردانیم
 و پرچم جشن بزرگ
 در قلب سکوت و تسلیم
 بر افرازیم

 زمین سهم برگزیدگان است
 ما
 سهامداران بزرگ خاک
 که روی نفت و درخت و فلز
 ایستاده ایم
 و با کلاه آسمان‌خراش‌ها
 و نواری از نئون‌ها و ستارگان
 پایی بر گریوهی بانک و تکنیک

پایی بر قله‌ی کارتلها و تراستها
 عصای زرین
 در مذاب زمین
 فرو برده ایم
 و جهان
 بر محور خون و دلار
 می‌گردد
 و در چشم انداز ما
 جت بر دیوار صوت می‌کوبد
 گلوله بر دیوار چریک
 و درخت عظیم انفجار
 با شاخه‌های دود و استخوان
 با برگهای پنجه و پوست
 و میوه‌های قلب و زخم
 از گرده‌ی زمین و آدم
 می‌روید

زمین سهم برگزیدگان است
 جهان در محاصره‌ی ارتش‌هاست
 و کارخانه‌ها
 زیر طلوع خورشید
 و طلوع ستارگان
 سوت می‌کشند
 برابری!
 نه

هرگز
 باغ همیشه سبز است
 و ما
 بر گزیده ایم
 گروه حسنک هجوم می‌برد:

نعلش ستمديدگان در آفتاب مي‌گندد
 گروه مسعود آرام مي‌ماند:
 گندم‌هاي مسعود در آفتاب مي‌درخشد
 گروه حسنك و گروه مسعود در آخرين
 حالت مي‌مانند. نويسنده مي‌آيد، از
 ميان دو گروه مي‌گذرد و مي‌ماند.

نويسنده

اين
 تا كنون
 بوده است
 و هميشه
 نخواهد بود

پرده در آخرين لحظه‌ي بسته شدن بر
 مي‌گردد. تکه‌ي نور پاي طاقی مسجد
 است. ميكائيل روی سکوی شکسته‌ي
 طاقنمست. گروهی گرد او
 ايستاده‌اند. گزمه‌اي مراقب است.
 ميكائيل طومار نيم‌پيچيده‌اي در دست
 دارد.

ميكائيل

(در ادامه و با هيجان) و حسنك
 سزاوار است. اسلام هرگز كفار را
 نمي‌پذيرد. قرامطه را بازنگيان
 تفاوتی نيست. زنگيان به ضد اسلام
 ساز و برگ آورده ستاد ساخته‌اند و

آن کس که مدافع قرمط باشد، مدافع قیام زنگیان پستیست که در عراق سر برداشته به سقوط بغداد می‌کوشند. آیا شما با يك قرمطی، با يك کافر که خاندان خود را آلوده است چه خواهید کرد؟ من، میکائیل، پسر عم حسنک، از خاندان میکائیلیانم، و حسنک، دریغا، هم از این خاندان است. ما، نیا در نیا، خاکبوس بارگاه بوده ایم. گندمی که به شما می‌بخشیم، بخشایش سلطان است و زمینی که می‌کارید بخشایش سلطان. جنگ‌های خونین در اکناف عالم، حتی پشت مرزهای خاوران و باختران ملک و جزایر جنوب در گرفته است و ملک باستانی ما را همچنان امنیتی دیگر است. این امنیت بزرگ را سلطان به ما بخشیده است. شما خراج می‌دهید تا نظام سلطان با آتش و باروت خون کفار و یاغیان بر آشفته را به پای آزادی و اسلام بریزد. و حسنک یاغیست، کافری برآشفته است، قرمطیست. پرچم نهضت پابرهنگان بحرین و مصر برافراشته و اگر کشته نیاید خلیفه‌ی بغداد بر خراسان خواهد شورید. دهکده‌ها ویران خواهد شد. عیال و فرزندان شما به اسارت خواهند رفت و خشم خداوند بر ما نازل خواهد شد. حسنک از دیار

خراسان است و قرمطیست. کافر است. مساوات کفار می‌طلبد و به نهضت‌های ضد اسلامی عرب چشم دوخته است. بر او بشورید و مردم را به مرگ پیروان نهضت عرب بشورانید. چون او را به گذرگاه آورند لعنت فرستید و بر او خاك و خاکستر بیاشید.

مردی-مرد دیگر- می‌رود. مردم برای دعا زانو می‌زنند. گزمه‌ای با جامه‌ی مردم، مرد دیگر را تعقیب می‌کند. میکائیل بر ستون طاقنما طومار می‌زند. میکائیل و چند همراه می‌روند. تکه‌ی نور به رنگ غروب می‌گراید.

شیخ

خداوند، سلطان عادل، ناجی ملک و
مردم را حفظ کن.

مردم

آمین

شیخ

خداوند، به خاندان سلطنت عمر
جاوید عنایت فرما.

مردم

آمین

شیخ

خداوند، کفر و کفار را از زمین
برانداز.

مردم

آمین.

شیخ

خداوند، خاک ما را از خون و
خونریزی، از بلوای بیگانه پرستان
و آشوب نهضت‌های عرب پاک گردان.

مردم

آمین.

شیخ

خداوند، بغداد مقدس را از وجود
زنگیان پست پاک گردان.

مردم

آمین.

شیخ

خداوندا، خلیفه‌ی اسلام خلیفه‌ی
بغداد را عمر دراز ببخشای.

مردم

آمین.

شیخ

خداوندا، حسنك قرمطی را به آتش
دوزخ بسوزان.

مردم

آمین.

تکه نور، نیم رنگ و مات، بر مصلی
می‌تابد. پنج مرد ژولیده، روی لوح
درشت گورها و زمین مصلی، در نور شمع
نشسته اند.

مرد اول

نه. او را نگرفته‌اند. باید به
عراق گریخته باشد. در تمام بازارها
می‌گردند. بر دیوارها طومار
زده‌اند. چند نفر زیر شکنجه
مرده‌اند. با طالع حمدوی تعداد
اعدامی‌ها به نوزده نفر رسیده است
(پوستی را از مچ پا باز می‌کند و
به دیگران نشان می‌دهد) دیروز آمده
است. پیشه‌ورهای سوریه قیام
کرده‌اند. قبایل چادر نشین به

مرزهای سوریه ریخته اند. پیشوا
برای رهبر پیشه وران نامه نوشته
است.

مرد دوم

(پوست را گرفته، می‌نگرد و به مرد
سوم می‌دهد) نهضت در بحرین و یمن و
عراق پا گرفته است. حکومت بحرین در
شرف سقوط است. اما اینجا، ما هنوز
در ابتدای راهیم... مجبوریم با گروهی
از صاحب منصبان بسازیم. دست کمک
به طرف وزیر و دبیر دراز کنیم؛
چرا؟ این‌ها که خود را جانبدار خلق
می‌دانند چه کرده‌اند؟ به قدری در
تنگناییم که باید جان خود را برای
رهائی مخالفانی چون حسنک به خطر
اندازیم؟

مرد اول

رهائی حسنک پشتوانه‌ی تازه‌ای برای
ماست. ما برای گسترش نهضت کار
می‌کنیم.

مرد دوم

کسی که عمری در برابر ظلم سکوت
کرده است! می‌دانسته است و لب فرو
بسته است! با محمود قلدر از روی
کشته‌ها و غارت‌ها گذشته است... هه...
از کجا که به جانب خلق باز گردد؟
از کجا که این رهایی به سود قرمط
باشد؟

مرد اول

هنوز بر این حرفی. قرمط در خراسان هنوز پا نگرفته است. ما نمی‌توانیم به تنهایی توده‌ها را جلب کنیم. قرمط برای گسترش خود در خراسان به مخالفین حکومت مسعود نیازمند است. بگذار این مخالفین قرمطی نباشند، جبراً و تا زمانی، مردمی که هستند ما نباید در برابر مخالفین حکومت جبهه‌گیری کنیم. قرمط و مردان خلق در این سال‌ها کمابیش نقشه‌هایی یگانه دارند.

مرد چهارم

بعد چه؟ اگر مردان خلق! به سوی قرمط شمشیر کشیدند؟ اگر خود به نظام کهنه دل بستند؟ اگر چون مسیح به میان مردم درآمدند و صلیب هر کس را بر دوشش نهادند؟ آن وقت...

مرد اول

آن وقت می‌جنگیم. مثل امروز. آن‌ها امروز ضد حکومت‌اند و تا سقوط حکومت می‌توانیم با هم باشیم و بعد برد با که باشد، معلوم نیست. آنچه مسلم است برد در همین مرحله با خلق است. حتی اگر آن‌ها به حکومت رسند. ما هرگز در اصول عقایدمان با آن‌ها یگانه نخواهیم شد. این درست، ولی باید بپذیریم که هنوز چندان رخنه‌ای در اصول عقاید کهنه‌ی مذهبی

و سیاسی مردم نیست. گرایش برزگران و پیشه‌وران به نهضت قرمط تنها تا حد اصلاح تقسیم زمین کار و اموال است و تازه تصور درستی از این تقسیم ندارند؛ قانعند و به آینده‌ی دور تر توجه ندارند. در باره مراسم بیهوده‌ی مذهب و خطرات آن فکر نکرده‌اند...

طبیعی‌ست، این جماعت بعد از سقوط حکومت بیشتر به اعتدال مایلند. طرف میمندی و امثال او را خواهند گرفت.

مرد سوم

تشکیل دولت قرمط در کشورهای اسلامی، در این سال‌های نزدیک، خیالی خام است. ما برای استقرار آنی نمی‌جنگیم، ما در این سال‌ها تنها بیدار کننده‌ایم.

مرد اول

و عمل می‌کنیم. تشکیل دولت رسمی قرمط در خراسان هدف نزدیک نهضت ما نیست. خلق که بیدار شد دولت خود را تشکیل خواهد داد و تا آن زمان بگذار از قبل خون ما حتی حسنک‌ها و میمندی‌ها و مشکان‌ها گرد آیند و دولت بسازند. باز به سود خلق است. تعیین کننده نیست ولی خود مرحله‌ای تازه است.

مرد سوم

ما تمام نمی‌شویم. تا حکومت آزادی که خود حتی نمی‌توانیم موقع آن را دقیقاً تصور کنیم از پا نمی‌نشینیم. اگر لازم شد...

مرد دوم

ظالم‌ترین سلاطین از مردمی‌ترین فکرها. سخن گفته‌اند. نباید تنها دل به سخن طرفداران خلق بندیم. آن هم مردی که خود وزیر دولت فاسد محمود بوده است. مردمی بودن در سخن نیست، در سازمان دولت و خلق است.

مرد اول

تند و يك جانبه می‌تازی. ما نباید با حدس و گمان پیش دآوری کنیم. من بارها با حسنك نشسته‌ام. چنین نیست که می‌گویی. او و یاران او به نوعی از همگانی شدن ثروت‌های کشور حرف می‌زنند. معتقد به سازمان تازه‌ای در کار دولت و خلقند. انقلابی نیستند ولی اندیشه‌هایی دارند که خلق را لازم است.

مرد دوم

مردان عمل نیستند. می‌خواهند از طریق مجلس و سخن، حقوق مردم را به دست آورند. اختلاف آن‌ها با شیوه‌ی حکومت چندان از ریشه نیست.

مرد اول

درست می‌گویی، و ما در همین هنگام است که نقش اساسی خود را عملی می‌کنیم. بگذار مردم گرد آیند و ما در میان آنها پراکنده باشیم. تا آنجا که آنها از پاره‌ای حقوق فنا شده‌ی خلق دفاع می‌کنند با ایشان هم صدا می‌شویم و بعد... کشتکاران و پیشه‌وران را به راهی دیگر توجه می‌دهیم. تو می‌خواهی آنها قرمطی باشند؟ پس ما کیستیم؟

مرد دوم

اگر مجبور شویم به عقب برگردیم؟

مرد اول

بر می‌گردیم!... از چه می‌هراسی. مبارزه به مفهوم پیروزی آشکار و نهایی نیست؟ اگر چنین بود مبارزه نبود. پیروزی هر مبارزه بعد از چند نسل آشکار می‌شود. و آنگاه که پیروزی ممکن شد مبارزه‌ای تازه جوانه زده است. نهضت مبارزان خلق شهادتی طولانی است، تا صلح پایدار نهایی پدید آید.

مرد دوم

من دقیقاً اینطور فکر نمی‌کنم. شکست، شکست است. من برای پیروزی نزدیک می‌جنگم، اگر چه به آن نرسم. من برای پیشگیری از شکست ترجیح می‌دهم

نهضت خراسان از نهضت‌های همسایه كمك
بخواهد.

مرد اول

بله، باید كمك بخواهيم. اين يك اصل
است. و كمك هم خواسته ايم.

مرد سوم

اما ائتلاف هم لازم است. می‌تواند
نقشه‌ی موثری برای پیروزی باشد.
آنهم ائتلاف با حسنك و یاران او.
هیچ می‌دانی پشتیبانی ما از حسنك
چه مقامی به نهضت قرمط داده است؟
عداوت حسنك و حكومت، عداوتی كما
بیش ریشه‌ای است. اگر در زمان محمود
نبوده است از زمان محمد شكل گرفته
و اکنون چنین شده است.

مرد اول

حسنك خلق نیشابور را به قیام
خواهد کشید. من نمی‌توانم تمام کارها
را که می‌باید بعد از رهایی حسنك
صورت گیرد باز گویم. البته بدون
پشتیبانی پیشه‌وران و شورشیان و
قرمطیان بحرین و یمن و عراق، قیام
همگانی خراسان ممکن نیست.

مرد سوم

نهضت هرات چند نفر راهی سوریه کرده
است.

مرد دوم

ما باید کسانی را راهی هرات کنیم.
بی‌هق آماده‌ی قیام است. هزار قبضه
اسلحه از عراق رسیده است، اما
کافی نیست.

مرد چهارم

باید همین جا در صدد جمع آوری اسلحه
باشیم. طالح می‌گفت پیشه‌وران سوریه
چند اسلحه خانه را یک روزه
گرفته‌اند. پایه‌های حکومت ما
لرزان‌تر است. باید کار کرد. در
خراسان بیش از صد انبار اسلحه
هست. مردم در مسجد جامع بی‌هق
شوریده‌اند. کاروانسرای بزرگ را به
آتش کشیده‌اند.

مرد اول

فرصت زیادی نداریم. باید آماده
شد. دیر کرد. بزودی چراغ برج روشن
می‌شود. آن پوست را به من بدهید.

مرد دوم

(پوست را از مرد سوم می‌گیرد) با
من باشد. لازم است به رفقای
«سناباد» نشان بدهم.

مرد اول

(مردد) باشد. ظهر فردا برگردانید.
فتیله‌ها را گرفتید؟

مرد پنجم

خورجین کامل است. خورجین كوچك با طالب است. ساعتی بعد از تعویض كشیك برج، از راه نقب به خندق می‌رود.

مرد اول

حالا دیگر هر کسی طوماری در جیب دارد. بی شرفها سکه می‌دهند. باید مواظب بود.

مرد دوم

گزمه‌ها سی نفر را در کاروانسرای سنگی کشته‌اند. هیچ کدام قرمطی نبوده‌اند. در کوره‌ها کار می‌کرده‌اند.

مرد اول

(نگران می‌شود. بر می‌خیزد و به راه خیره می‌شود) چرا... دو نفر از آنها قرمطی بودند. شورش مسجد جامع را دامن زدند. حکومت می‌دانست (سکوت) از کجا؟... ما نمی‌دانیم ...

مرد دوم

در نیشابور دو انبار قداره و نیزه به دست عمال دولت افتاده است. مفتش‌های دولت همه جا رخنه کرده‌اند. اهالی طبس دو مفتش و يك نظامی را سر زدند. مردم روی ستون مساجد و كوشك‌ها نوشته‌اند ما مالیات نمی‌دهیم. چند هفته است اهالی ششتمد و باعجر به كوه زده‌اند. بالاخره

نهضت باید وضع خود را در قبال این حرکت‌های پراکنده روشن کند.

مرد اول

طغیان ششتمدی‌ها را قرمطیان رهبری می‌کنند.

مرد دوم

قرمطیان؟! نمی‌دانستم ... چه کسی؟

مرد اول

(مردد) نمی‌دانم ...نباید بدانم.

مرد پنجم

کسی مثل خودت. بالاخره يك نفر هست. حامد این سوال‌ها درست نیست.

مرد دوم

بله...

مرد چهارم

خوب، یکی پرشورتر است... حامد...

مرد دوم

من نمی‌دانستم شورش ششتمد به ما وابسته است.

مرد پنجم

من دیدم شورشیان طبس هم علامت قرمط را روی خنجرهای خود داشتند (چراغ برج روشن می‌شود. مرد اول برمی‌خیزد) برج روشن شد.

صدای باد-سکوت.

مرد اول

قرار بود با روشن شدن برج اینجا باشد.

مرد پنجم

بهتر است تا دروازه بروم (خورجین را
جا بجا می‌کند) می‌روم.

مرد اول

نه، و ارسی کن. ببینم.
(مرد اول کنار مرد پنجم می‌نشیند و
به خورجین نگاه می‌کند.)

مرد پنجم

(و ارسی می‌کند) کلیدها. خنجر.
فتیله‌ها. مقراض. ریسمان‌ها.

مرد اول

شیشه!

مرد سوم با احتیاط شیشه‌ای را که در
پارچه پیچیده است به او می‌دهد

مرد سوم

بپا، احتیاط کن.

مرد اول

چخماق‌ها را به من بدهید (صدای
پاهایی کشیده در باد شنیده می‌شود)
آمد (همه نگران بر می‌خیزند و
می‌نگرند) شمع‌ها را خاموش کنید.

چخماق‌ها را می‌گیرد و به شتاب دور
می‌شود. مرد پنجم شمع‌ها را، مگر یکی
را که در پناه است، خاموش می‌کند.

صدای افتادن و ناله‌ای از نزدیک
می‌آید. مرد سوم و مرد چهارم حرکتی
می‌کنند و هراسان بر جای می‌مانند.

مرد چهارم

او را زخم زده اند.

مرد سوم می‌رود و با مرد اول مرد
دیگر را می‌آورند.

مرد اول

اینجا... روی سنگ.

مرد پنجم شمع را از پناه به پای مرد
دیگر نزدیک می‌کند.

مرد سوم

مهم نیست، نترسید.

مرد دیگر نفس زنان در گوش مرد اول
نجا می‌کند، مرد اول دگرگون می‌شود،
بی اراده به طرف مرد دوم بر می‌گردد.

مرد اول

(خود دار و مرموز) خوب، بله،
می‌توانی بلند بگویی.

مرد دیگر ناگهان به سوی مرد دوم
می‌پرد و در یقه اش چنگ می‌زند.

مرد دیگر

بی‌شرف، هرجائی، بی‌شرف، جاسوس.

مرد اول دست‌های مرد دیگر را از
گریبان مرد دوم می‌گیرد، مردان نگران
ایستاده اند.

مرد اول

آرام

مرد دیگر

حسن زنگی را کشتند، در تعقیب شما
هستند. (مرد دوم مترصد گریز است).

مرد اول خنجر او را می‌گیرد) مردی
را پشت خندق كوچك دیدم.

مرد اول

آنجا، کنار ستون بمان.

مرد دیگر

مفتش بود. باد بال کتش را کشید.
خنجر دولت داشت. عصر او را جلو
طاقنما با حامد دیدم، حرف می‌زدند.
فکر کردم قرمطی است. همه جا در
تعقیب من بود. (مرد پنجم در کار
بستن پای مرد دیگر است) آرام...
آرام‌تر... او را غافلگیر کردم.
خنجرش را گرفتم. (از کمر خنجری
بیرون کشیده به مرد اول می‌دهد.
مرد اول علامت خنجر را نگاه می‌کند)
زخمی به او زدم. پرسیدم از حامد چه
می‌خواستی. اقرار کرد... اقرار کرد
حامد از آن‌هاست. او را کشتم... (به
طرف حامی می‌پرد) بی شرف دولتی.

مردان لحظه‌ای مردد می‌مانند، آنگاه
آرام و به فاصله، دست به خنجر
می‌برند. مرد اول شمع را به سرپنجه‌ی
پا می‌کشد. همه به طرف مرد دوم
می‌روند. مرد دوم نگران و لال مانده
است. چهار مرد خنجرهای خود را از هر
سو در کمرگاه مرد دوم فرو می‌برند.
مرد دوم کنار ستون با صدایی خفه و
مهیب می‌خمد.

مرد چهارم

باید دور شویم، شما بروید. (مرد دیگر را از جا بلند می‌کند) من با احمد می‌مانم.

مرد اول

نه، همه می‌رویم (به مرد دیگر) خواجه میمندی را دیدید؟

مرد دیگر

نه، در تعقیب بودم. از برابر ایوان گذشتم. وارد نشدم.

مرد اول

نیمه شب، نیمه شب او را ببینید. به فضل بگوئید به دیدار او برود.

مرد دیگر

باشد، دیگر به هر کس نمی‌شود اعتماد کرد.

مرد اول

برویم. حسنک را زیر شکنجه می‌کشند.

مرد دیگر

پای تمام حصارها گزمه گذاشته‌اند. راه خندق را بسته‌اند. راه‌ها قورق است.

مرد اول

باید با خواجه میمندی تماس می‌گرفتیم. می‌شد از راه نقب افلاک اقدام کرد. (گیج است) من به دارالقیام می‌روم... نه...

مرد چهارم

من به دارالقیام می‌روم . برویم
(دور می‌شود)

مرد اول

همین امشب با خواجه میمندی تماس
بگیرید. (به طرف مرد چهارم می‌رود)
هیچ نقشه‌ای را با او در میان
ننهد. همین امشب.

مرد چهارم

سحرگاه به دارالقیام بیایید.
نتیجه را می‌گویم. منتظرم.
می‌رود.

مرد دیگر

من می‌مانم. لازم است بمانم.

مرد اول

(نگران و ناگزیر) باشد، بمان.
ساعتی از شب گذشته خود رابه
نقابشک برسان. از رود خشک برو.
بچه‌ها هستند، خوب، برویم. (ردایی
به مرد دیگر می‌دهد) خدا نگهدار.

تکه نور به ایوان می‌تابد. خواجه
مشکان بر سکوی دوم ایوان در کار
نگارش است. خواجه میمندی نزدیک اوست
آرام و دقیقند.

میمندی

به سالار شوکت‌مند سپاه بی‌هق
لشکریان و کشوریان، خاصه برزیگران
و پیشه‌وران از ظلم حکومت وقت به

ستوه آمده‌اند و جز نصر خلف -حاکم لشکر- حتی حاجبان بارگاه به سقوط حکومت مایلند. به تمهید ما و به یاری مردان قرمط، حسنک از برج می‌گریزد تا در نیشابور بشورد. به سالار لشکر نیشابور نیز عین عبارات نگاشته آمد. به اقرار شما، حکومت سقوط خواهد کرد بدون آنکه خونی ریخته آید، مگر خون مسعود. آنچه با اعتماد به تحریر آمد به حرمت حب وطن، حقوق مردمان و به یقین، به احترام سالیان هم زنجیری ما در زندان کالنجر است. تا سالار وطن خواه و عدالت‌جاه چه بنگارند. خواجه میمندی.

هنگام گفتن، جا به جا خاموش می‌ماند و آنگاه ... ادامه می‌دهد.

مشکان

(نامه را به نجوا می‌خواند، میمندی نیز در نامه دقیق است)
خواجه... (نامه را به میمندی می‌دهد، میمندی نامه را بر سکو می‌گذارد و زیر آن علامت می‌نهد) به کاروان صبح می‌سپارم.
نامه را می‌گیرد.

میمندی

به کاروان صبح بسپارید، اما بعد از تفتیش نصر خلف...

مشكان

خواجه، چه بسا كه نصر خلف هم در
فكر سقوط بارگاه است.

ميمندی

خواجه مشكان، نيكدلی فرو گذار. من
او را نيك می‌شناسم. به آراستگی و
تبسم نصر خلف اعتماد مکن. ديروز
تمام گزمه‌ها را به كشتار برانگیخت.
از مسعود دستور داشت. از هنگام
شورش غرب رعب و هراس بارگاه را
آکنده است. مسعود كه جز با ساقیان
نمی‌نشست با نصر خلف و خواجه نبیه
مجلس كرد. در این پنج روز يك هزار
و صد نفر به زندان كرده‌اند. یازده
زندانی در قلعه‌ی بارگاه در قیدند.
بوسهل خود قیدها را می‌تابد.

مشكان

خواجه، ايكاش لشكري بودیم، در
میانه‌ی خون خلكیم و از ما كاری
ساخته نیست.

نامه را در جلد چرمین نازکی می‌گذارد
و دوات و پر از سكو بر می‌دارد.

ميمندی

خواجه مشكان، همان بهتر كه از ما به
شمشیر كاری ساخته نیست. اگر قرار
بر خونریزی خلق است، نيكوتر كه
مسعود بر جای ماند. اما می‌دانیم
كه به سهولت تغییر ممكن است. خزانه

را مَهر می‌کنیم. مسعود بستگانش را به دهلیز می‌ریزیم و به منشور خویش جامه‌ی عمل می‌پوشیم. ما نباید مانند قرمطیان نهضت عرب عمل کنیم. درست است، ما با حکومت از بن دشمنیم با اینهمه، خونریزی را محکوم می‌شماریم و تا آنجا با قرمطیان یاریم که خونی ریخته نیاید، مگر خون مسعود. فضل بن معدل را می‌شناسی (مشکان می‌اندیشد) از مردان قرمط است.

مشکان

از هرات بازگشته بود؟!!

میمندی

از ماموریت بلخ بازگشته است. با نامه‌ی عبور دیوان از مرز گذشت. در میان زندانیان دهلیز است. باید امشب بگریزد. سحرگاه مردی...

مشکان

ساعتی پیش از شامگاه با حسن زنگی از دیوار اصطبل گریخته است، حسن زنگی را گزمه‌ها در ارك کشته‌اند، فضل بن معدل از «نُه‌بام» گریخته است. گزمه‌ها به مصلی تاخته‌اند. نعش مردی قرمطی بر گورستان بوده است. با زخم چهار خنجر. جاده‌ی گورستان قرق است. شنیدم نقشه‌ی گریز حسنک تا سحر به انجام خواهد رسید.

میمندی

امشب... شبی پیشتر از قرار گریز...
خواجه... قرمطیان به ما اعتماد
ندارند...

مشکان

آسیه می‌گفت، گویا نصر خلف آگاه
است. آسیه مردی را با جامه‌ی
قرمطیان در ایوان نصر خلف دیده
است. او را به نیمروز با گزمه‌ای
در جامه‌ی عامیان راهی کرده‌اند.

میمندی

از هر گوشه مفتش می‌جوشد... خواجه،
وقتی حاجبان ایوان ما جاسوس
مسعودند... عبدوس را ندیدید؟

مشکان

می‌گفت هر شب تا دیرگاه به کار
شکنجه‌ی حسنك‌اند. شکنجه با رایش
است.

میمندی

هنوز کینه‌ی قدیمی خویش چون قاطران
بر گرده می‌کشد. پلید بداصل...
بوسهل!... هه... زندانیان را به داغ و
شکست مدهش کرده‌اند.

مشکان

چندین میندیش خواجه... حکومت تا عید
نخواهد کشید. سالار نظامی کاشمر نامه
به توافق نوشته است. نامه امضای
ده فرمانده دارد. نامه‌ی سالار لشکر

بی‌هق و نیشابور که آمد دیگر تکانی
کافی است. کافیست از هر جانب لشکر
به پایتخت روانه گردد تا مسعود
تاج فرو نهد.

میمندی

اگر حسنک آزاد بود، ده هزار سپاه
گرد می‌آمد و غزنه شبانه سقوط
می‌کرد. فردا، مخفیانه اعلانی بر
دیوارهای شهر بکوبید تا اتهام
قرمطی بودن حسنک باطل گردد. خلق
نباید به این تهمت مومن شود. حسنک
با سقوط مسعود، همگام ماست؛ و از
قرمط کناره خواهد جست. با این همه
آشکار نیست بعد از سقوط، قرامطه
چه خواهند کرد... (می اندیشد.
قراولی آرام می‌آید. پشت اریکه
می‌ماند. خنجر از کمر می‌کشد و به
شتاب باز می‌گردد و... می رود.
میمندی مشکان می‌نگرند...) شتاب
کنید. زندانیان حصار را گریز
دهید. راه نقب افلاک را بگشائید.

مشکان

بعد از باغ... تماما با نصر خلف
باشید... عبدوس خواهد رسید.

میمندی

کلید را از آسیه بگیرید.

مشکان

(خنجری از حاشیهی سکو بر
می‌دارد) آسیه با رایض است؟! (از

پشت اریکه با باغ می‌نگرد) دور
می‌شوند.

میمندی

احتیاط کنید... مهم نیست... او را
می‌فریبد... مراقب بوسهل باشید
(بوسهل در تاریکی، پشت اریکه
ایستاده است.) چون سایه همه جا در
کمین ماست.

میمندی می‌رود. آسیه کنار اریکه
می‌آید، مشکان می‌رود. خنجر را به
آسیه می‌دهد و کلید را می‌گیرد.
بوسهل می‌رود. نوری کدر به راه
مصلی و برج می‌تابد. گزمه‌ها، مردان
ژولیده و مرد دیگر را به سوی برج
می‌برند. چراغ برج روشن است.
فانوسی بر ستون مصلی ست. گزمه‌ای
زیر فانوس مراقب است.

صدای برج

کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت^۱
طنین گام‌هایی را که سوی نیستی مردانه
می‌رفتند
طنین گام‌های استواری را که آگاهانه
می‌رفتند.

مردان

دل از مرگ بیزار است
که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است

^۱ سیاوش کسرایی - آرش کمانگیر

ولی آندم که زاندوهان روان زندگی
تار است
ولی آندم که نیکی و بدی را گاه
پیکار است
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
همان، بایسته‌ی آزادگی این است.
مردان و گزمه‌ها در تاریکی فرو
می‌روند، تکه‌ی نور روی بارگاه
می‌تابد. مسعود مست و جنون‌آمیز
می‌آید. آسیه را بر سینه دارد.

مسعود

بکشید (آسیه را می‌بوسد) بکشید.
بله بکشید. ملت برای خراج دادن
است. ملت باید خراج بدهد. مگر نه
آسیه؟ (آسیه را می‌بوسد) اگر ملت
خراج ندهد تاج من به چه می‌ارزد؟
اگر ملت خراج نپردازد، لابد من
باید از پهن و ذرت تاج بسازم؟
آسیه به قهقهه می‌خندد. مسعود
او را می‌بوسد.

آسیه

(با خنده و شور سرشار) و جای
عقیق و الماس، تفاله‌ی جو و چوب
علوفه بر آن بنشانید (مسعود به
قهقهه می‌خندد) و جای عقیق و الماس،
تفاله‌ی جو و چوب علوفه... (قهقهه
می‌زند)

مسعود

قحبه‌ی من. قحبه‌ی زنگی من (به حالتی عصبی مزاج می‌کند) و تو هم باید به جای این بوته‌های سیمین، شبدر به گیسوانت بزنی و آنها را با سرگین اصطبل‌های من معطر کنی.

قهقهه می‌زند و آسیه را به باغ می‌کشد. تکه‌ی نور به باغ می‌رود. موسیقی می‌نوازد. لحظه‌ای آسیه و مسعود در باغ می‌گردند. آسیه دست به سوی ماه می‌کشد و مسعود، به ماه می‌نگرد. از پر چین، مردی با پرچمی کوچک علامت می‌دهد. آسیه خنجر از بال می‌کشد تا در شانه‌ی مسعود نهد. بوسه‌ی از تاریکی به تندی تیغه در کتف آسیه می‌نشانند. آسیه فریاد می‌کشد- تاریکی- هیاهوی در باراریان در تاریکی در هم می‌پیچد و تکه‌ی نور، سرخ و تند، بر بارگاه می‌تابد. رایض و عبدوس در سایه‌روشن نجوا می‌کنند. شنیده نمی‌شود. چند درباری هراسان می‌گذرند. گزمه‌ای در مرز نور و تاریکی منجمد است. مسعود، خشمگین می‌آید. رایض و عبدوس به آرامی در سمتی می‌مانند.

مسعود

که بر ما می‌تازند... امنیت بارگاه
را بر می‌آشوبند... خنجر می‌افرازند و
رؤیای خون دارند. سلاله‌ی مرا از
یاد برده‌اند!... هه... نصر خلف کجاست؟

رایض

(محتاط و ناتوان) خاکبوسم. نصر
خلف برای سرکوبی بلوا مجلس کرده
است.

مسعود

مجلس کرده‌اند... مجلس کرده‌اند!... از
این شوراها چه خاسته است؟ آب به
غربال می‌بیزند و خزانه را تهی
می‌کنند! اگر خدا را بر ما سایه
نبود، بر ما چه می‌رفت؟ به خون ما
خضاب می‌کردند و به جشن می‌نشستند.
چرا خاموشید؟ ماغ بکشید... سم
بکوبید. سم بکوبید ستوران مطیع
من... شما را باید به خراس بست و بر
چشمتان پرده کشید (سکوت، آرام)
زندانیان سردابه را گردن بزنید.
حرمسرا را بیارائید... بگوئید نصر
خلف راهی قلعه شود. امشب باید
ضجه‌ی زندانیان، حرمسرای مرا
پرکند... گم شوید... قاطران زخمی اصطبل
غزنویان... گم شوید (رایض به شتاب
می‌رود) عبدوس... قاطر بردبار غزنه.
دیگر چیست؟ بگوئید... بگوئید.

عبدوس

(هراسنده و آرام) سلطان، خواجه
بوسهل را زخم زدند. مردی از کنار
پرچین به باغ جست و خواجه بوسهل
را زخم زد. آسیه هنوز زنده است.
در کوچه باغ گروهی شوریده اند. نعش
دو گزمه و سه قرمطی بر خاک است.

مسعود

بوسهل را به دارالشفای ببرید. آسیه
باید زنده بماند. شب را قرق کنید.
روی باروها فانوس آماده باش
بیاویزید تا قاطران بارگاه آماده
باشند (سکوت). مسعود به جانب عبدوس
می رود. آرام) گورستان... به گزمه ها
و فراشان بگوئید... گورستان... این
اسم شب است. بارگاه را آرام کنید.
تنها خواهم بود (عبدوس در تاریکی
می نغزد. مسعود شکسته و ناتوان
می نشیند) تنها خواهم بود... تنها...
چون اژدهایی که بر گنج می خوابد،
بر اریکه ام چنبر خواهم بست. چون
پدرم محمود و چون سبکتکین... نیای
تناورم... بر خزانه چنبر خواهم بست و
دستهای هرزه را به زهر پر خواهم
کرد. دستهای پلشت و چرکین. و به
هر غلطی سکه ای به قاطران غزنه
خواهم داد تا بر زنگوله های کهنه
بیاویزند و زباله ی بارگاه به
خورجین کشند. نیای من سبکتکین است

و نیای اینان... رذالت و آز... باید
 تمام خزانه را برای حفظ جان در
 توبره‌ی ستوران بارگاه بریزم... هه...
 پدرم سواحل جنوبی جیحون به خون
 کشید. بر خراسان و طبرستان و
 سیستان توسن راند... آنگاه خلایق
 اینگونه با من به خون بر می‌خیزند.
 آه... که خنجر توده‌های پست در پنجه‌ی
 معشوقه‌ی من می‌درخشد. پدرم در
 سواحل رود هری فاتح کوهستان‌ها بود
 و من از فتح بارگاه خویش
 درمانده‌ام. باید به خراج افزود...
 باید پوست رعایا را چون گوسپندان
 برکند. خلقی را که چون سیر می‌شود
 در خون من قصد می‌کند، چگونه
 می‌توان آزاد کرد؟! آزادی! هه...
 یاغیان چه می‌خواهند؟ شبخ قرمط روی
 بارگاه ما می‌لغزد و بوی خون
 می‌پراکند. مدافع کارند... مساوات
 می‌خواهند... بر سوریه می‌آشوبند...
 کوشک‌ها و خرمن‌ها را به آتش
 می‌کشند...

رایض

(هراسنده و آرام) سلطان... زندانیان
 حصار را گریز داده‌اند. پیکی خبر
 داد مزارع بلخ را به آتش کشیده‌اند
 و در مساجد بنام رهبر قرمط خطبه
 خوانده‌اند. چند یاغی دروازه‌ی غربی
 زندان قصر را گشوده‌اند. برج دیده

بانى فرو ريخته است. ياغيان
گريخته اند.

مسعود

و حسنك را گريز داده اند!

رايض

حسنك را در گريز بسته و به زندان
كرده اند. بلواى بلخ ادامه دارد...
شب آشفته است.

مسعود

(باشكيبي خشماگين) ديگر... ديگر...

رايض

زندانيان سردابه را سر زدند. نصر
خلف پاسداران را به شكنجه دستور
داد. دژخيمان رى خوانده شدند.
فانوس آماده باش روى برجهاست.
گزمه ها در شهر ميگردند.

مسعود

ديگر... ديگر...

رايض

(هراسناك) نصر خلف مرا به شكنجهى
حسنك گماشت. شرف يافتم تا بازگردم
و وظيفه كنم... خاكبوسم، اين همه از
قرمط برخاسته است و حسنك تخم قرمط
را در خراسان بارور كرده، ورنه
خراسان آرام بود.

عبدوس مي آيد. نوشته اى در دست
دارد.

عبدوس

سلطان... خواجه بوسهل این بر حاکم
 بلخ نبشت تا بلوا فرو نشیند.
 فرمان کنیند تا به نصر خلف دهیم
 تا با پیکی راهی بلخ گردد.
 سلطان درمانده و آرام است.
 عبدوس نوشته بر مسعود می‌نماید.
 مسعود می‌نگرد و...

مسعود

رایض، نبشته به نصر خلف برید.
 پیکی راهی بلخ کنید. نصر خلف تمام
 شب در شهر خواهد گشت.
 عبدوس، نبشته به رایض می‌دهد،
 رایض می‌رود.

عبدوس

سلطان، خاطر آسوده دارید، پیکی
 نیز راهی کالنجر شد. فردا گروهی
 از گزمه‌های کالنجر به غزنه می‌آیند
 و به شامگاهی دیگر، آرامش پایتخت
 باز خواهد گشت. اکنون خواجه بوسهل
 مدهوش است. اگر رخصتی باشد پیشگاه
 مقدس ترك گویم.

مسعود

نه... بمان... آسوده تریم.

عبدوس

سلطان به آرامش نیازمندند. امشب
 به بزم نشینید تا فردا خاکبوسان
 شما به رزم برخیزند.

مسعود

نه... نه عبدوس... چه می‌اندیشی؟... دیگر نمی‌توان آرام نشست... قرمطی بودن حسنك ورد زبان‌هاست و فرداست که زمین‌های کفر باز نهد و به آزادگی و برابری قد برافرازد. نمی‌توان آرام نشست. سرزمین‌های دوست، حکومت ما را به آزادی عقاید ناشایست و ادیان تازه محکوم خواهد کرد. قرارهای آسیای میانه لغو خواهد شد. همسایه‌های ما بر میمندی و مشکان حتی یاوه می‌بافند... که از یاران حسنك اند... هه... سکه‌های رایج ما بر باد می‌رود تا مهر عداوت بر جبین وزیر و دبیر ما نشیند؟! مرا بر رای میمندی و مشکان هر گز دلالتی نبوده است... آزادی عقاید و ادیان! با این همه، ایشان... و نصر خلف فاتح دروازه‌های هند! سردار ستون‌های حرب! حاکم لشگر من... سخن بیگانه تائید می‌کند... دشمنان مرا نشان کنید...

عبدوس

سلطان... خواجه بوسهل نیز با نصر خلف در این شایعه عقیدتی یگانه دارد.

مسعود

می‌دانم، چون او را به زمان محمود فرو کشیدند... من بر بوسهل بدگمان

ترم که اگر مرا از مرگ رهانید،
 خنجر بر شانه‌ی معشوقه‌ی من نهاد. و
 من... با این همه، او را خواهم نواخت،
 اما نه تا بدان پایه که در این
 آشوب بر میمندی و مشکان پیچم و
 ایشان را به خشم گیرم تا بوسهل به
 گزاف سخن دهد که فلان را من فرو
 گرفتم و بژکد که در باریان را چه
 نیکو نواختم.

عبدوس

و با این همه اگر از عبید خویش
 پرسید، شایسته‌تر، که به دقتی بیشتر
 در خواجه میمندی و خواجه مشکان
 بنگرید و اگر فرمائید، من دقت کنم
 تا مگر به فراست رمزی دریابم و در
 میان نهم.

مسعود

تردیدی نیست. میمندی و مشکان
 پاسداران بارگاهند و اگر در خون
 نمی‌کوشند، تنها نفرت از مرگ و
 خونریزی ست. عبدوس... مگر جز این
 می‌اندیشی؟ رمزی ست؟

عبدوس

اگر طرح تمهیدی می‌ریزم برای افزایش
 ایمان شما به وزیر و دبیر گرانقدر
 است. و خواجه میمندی و خواجه
 مشکان از خواجه بوسهل نیز در فرو
 نشاندن طغیان مردم فراترند، و
 تنها از خون و کشتار می‌هراسند.

هیچکس از خواجه میمندی به اسارت
حسنك شائقتر نبود، هر چند از
شکنجه حسنك به خشم روی تافت و
نکوهش کرد.

مسعود

دیروز به ایوان وزارت درآمدی،
خواجه میمندی، به بردار کردن حسنك
چه گفت؟

عبدوس

سلطان... در نامه ای نبشته ام تا در
فرستی مناسب به پیشگاه آورم که
حضور بندگان به درازا نکشید و
تکدر خاطر نگردد.

مسعود

بگوی عبدوس... بگوی... دیگر از
تشریفات خسته ایم.

عبدوس

خواجه میمندی بی محابا سخن می کرد و
شهامت همیشگی داشت و سخن بزرگان
می گفت. می گفت، به زمان پدر
تاجدارتان سلطان محمود و به هنگام
درگیری شایعه ی قرمطی بودن حسنك که
نفرت خلیفه ی بغداد القادر بالله را
بر انگیخت، در زندان کالنجر بوده
است و نمی داند حسنك به راستی قرمطی
ست؟ سپس از سالیان زندان نالید و
از تظلمی که از پدر تاجدارتان در
آن دژ ستر بر اور رفت. از شکنجه و
خون... و از توحش و استبداد. سپس

گفت، دژخیمان محمود در زندان
کالنجر بر کرسی شکنجه قصد جان من
کردند و من در میانه خون عزم کردم
هرگز سخن در خون کس نگویم و همواره
بر عدل باشم.

مسعود

ولی ما او را از خود می‌دانیم و به
جبران خطای پدر برخاسته‌ایم، و
نیکوست تا در این بحران عقیدت‌ها بر
هم شود.

عبدوس

خواجه از خونریزی بیزار است و به
راستی مرا به اکراه پذیرفت و پیام
را به تاسف شنود. خواجه میمندی بر
مرگ حسنك شائق است اما چون تاج
سلطانی را برتر می‌شمارد، می‌خواهد
از این مرگ در گذرید تا مردمان بر
سلطنت بدگمان نشوند. چاکر فکر
می‌کنم خواج میمندی قانون مردمان
به نیکویی می‌شناسد و بقای مدام
سلطانی را می‌خواهد.

مسعود

عبدوس... می‌دانم که میمندی تاریخ
می‌نگارد... می‌دانم که قرمطیان را
خواستار مساوات نگاشته است... از
بغداد بر من نبشته‌اند که خواجه
میمندی از بیم ما تحریرات خویش
سوخته است... ورقی از دستنویس خواجه
را بر خلیفه‌ی بغداد برده‌اند که بر

ما تحریر کرده است (می‌اندیشد و به طعنه می‌گوید) قرمطیان قبایل فقیر و روستائیان و پیشه‌وران باشند که شالوده در عصیان زنگیان دارند و اشتراك اموال خواهند.

عبدوس

سلطان، این شایعه‌ای خصمانه است. خواجه میمندی سال‌هاست تا حسنك و پیروان او را در برابر من خوار می‌شمارد... و با این همه، او را از فرقه‌ی قرمطیان نمی‌داند. خواجه میمندی قرمطیان را «فرقه‌ی قرآن سوزان» می‌خواند.

مسعود

نه عبدوس... نه... تو ندانسته‌ای... میمندی آنچه می‌نگارد و آنچه می‌گوید بر واقعیت است. میمندی يك روی سکه را درست می‌بینید. بپذیریم که قرمطیان طالب گسترش خوان اخوتند و این مائیم که باید با لوحه‌ی کفر فرق این فرقه بشکنیم و روی دیگر سکه‌ی قرمطیان را به خلق بنمائیم... آن‌ها مراسم حقه‌ی اسلام را منکرند و به پیشوای «حمدان قرمط» کفر را شایع می‌کنند... حسنك چه قرمطی باشد و چه نباشد، در مسلك ما رسول کفر است و کفر برای اتهام کافی است.

عبدوس

سلطان بر خواجه میمندی و خواجه
بوسهل، وزیر و دبیر گرانقدر
بارگاه چنین سخن راندند... آنگاه
خواجه بوسهل ایشان را نیز قرمطی
می‌پندارد.

مسعود

(ناشنیده و ناباور) میمندی دیگر
چه گفت؟

عبدوس

مرا به جانبداری کامل در طریق
سلطنت ترغیب کرد و در پایان گفت
شایسته‌تر اینکه سلطان درباره‌ی
حسنک و پذیرفتن جامه‌ی قرمطیان با
خواجه بونصر مشکان تماس گیرند و
ازهر توضیح دیگر ایستاد.

مسعود

او را می‌دانم... بر او مپیچ... بونصر
کجاست؟

عبدوس

در کار نگارش نامه‌ای به بغداد
است.

مسعود

بغداد؟!!

عبدوس

نامه‌ای برای تاکید در همبستگی
سلطان غزنوی با اسلام و اقدامات
سلطان برای نابودی قرمط و نهضت‌های

كفار؛ تا كمك‌های خلیفه‌ی بغداد ما
را در دفع آشوب نهضت‌های خراسان هم‌تی
تازه بخشند... حسنك را نیز نبشته است
تا با او چه خواهیم کرد.

مسعود

نبشته‌ی حسنك بزداید... ما خود
خواهیم دانست تا با او چه خواهیم
کرد. بروید... مرا با مشکان کار
است...

عبدوس

به فرمانم (می رود)

مسعود

به راستی چه شد که ما اکنون
سلطانیم؟ نیای بزرگ من بر
سامانیان علم عصیان بر افراشت...
پدرم بر ترکان قره‌خانی و سرداران
آل بویه شورید... سی هزار ابلق وحشی
بر نواحی غرب یله کرد، چون پیامبری
بزرگ بیرق اسلام به هند گرسنه کشید
و چون ساعقه بر دریای تاریک
هندوان خروشید. جواهر سرشار
بتخانه‌ی سومنات برداشت... سپاهیان
ترك و غازی را به چپاول غنائم هند
برانگیخت و غزنه را به شکوه و
بلند بر پای داشت... و چه به سود و
سودا... برادرم محمد در گهواره‌های
گوهر پرورید تا بعد از خویش تاج
بر تارك او نهد... مرا در باطن خوار
می‌داشت و در نطفه‌ی من بدگمان بود...

که از رحم پست زنا، چون توده‌ای حرام و خون‌آلود فرو ریخته‌ام... مادرم به خنجر زمردین خویش در بستر شبانه و در اوج کامستانی در خون رها کرد و در خزینه‌ی نقره به آب زلال و داغ تن شست و به بستری دیگر خفت. در من چنان نگریست که گوهر شناسی در شیشه‌های شکسته و منجوق... مگر می‌دانست به حفظ تاج از برادرم محمد ناتوان ترم... ورنه، نه مسعود و نه محمد، هیچکدام به حکومت شایسته نبودیم. آری... هرگز شایسته نبودیم... هرگز... اما چگونه سنگ پشت در نبردی سهم به گوشت قرمز ماران طعام نسازد؟ و خار پشت، تیغ زهر آگین بر لاشخوران و جانوران نجھاند؟ محمد چون ماران خون من به زهر آلود و چون لاشخوران بر من فرود آمد... اکنون کجاست؟! (می‌خندد) سلطان محمد... در خطبه‌های گورستان از استخوان پوسیده و خالصه‌ی مردگان تاج کرده است و به دندان سگان و کفتاران نگین ساخته... برادرم کجاست؟ به دنده‌ی درشت قاطران حمایل بسته، شمشیر استخوان ستوران بر کف نهاد؛ بر اسکلت یابویی پیر می‌تازد... در خاک خندق‌ها می‌گردد. بر مردگان فرمان می‌راند و در ازدحام صداها‌ی استخوانی بر اریکه‌ی دوزخ می‌نشیند.

هم او که می‌خواست مرا در دوزخ خشم خویش بسوزد و حسنك همیشه‌ها می‌کرد... هم او که می‌خواست بر امپراطوری بزرگ غزنویان دست یازد و ننگ حکومت ولایت‌های دست‌نشانده بر من نهد... بی‌حرمتی‌های حسنك را از یاد نخواهم برد... آنکه روزی تاج محمود بود امروز غبار پای مسعود خواهد شد. (صدای فریاد آسیه بر می‌آید. همه‌های کوتاه در می‌گیرد و فرو می‌نشینند) کجا هستید؟! کیستید؟! (سکوت) ما را به اوهام و کابوس سپرده‌اند. گوئی در گورستانی تاریک در میان اشباح و زوزه‌ی جانوران سرگشته‌ام. در کاسه‌ی تاریک جمجه‌ام صدای عبور خون را می‌شنوم و دریای خون را که تپنده و وهم‌آلود پیش می‌آید می‌بینم... مردگان در امواج خون بر می‌خیزند و چون سپاهی بی‌پایان به سوی من می‌آیند... مردگان برخاسته‌اند و در بارگاه من می‌لولند (رایض چون شبیحی از تاریکی به روشنائی می‌لغزد. مسعود پنجه به شمشیر می‌برد و هراسان و وحشی، سکوت می‌کند.) چون اشباح در سراسرهای قصر می‌گردید. از سایه روشن‌های قصر صدای ضجه‌ی جانوران می‌آید...

رایض

(آرام و یکنواخت سخن می‌گویید.)
غریبه‌ای آسیه را به خنجر کشت و در
تاریکی گم شد... او را بر چپرها
دیده‌اند، دستار نیشابوریان داشته
است.

مسعود

(آرام و ... بی اراده) قحبه‌ی اکلیلی
من، پستان‌هایش را برکنید و درشت و
خونالود در غرفه‌ی خواب نهد. (به
سوی رایض می‌رود) زمرد و یاقوت بر
حمایل نشانده‌ای؟ بیاد دارم در
دربار پدرم محمود، پیشیزی نبودی!...
آه... در شکنجه‌ی حسنک خضاب بسته‌ای؟!
گویا تو نیز چون بو سهل بی تاب
خون حسنکی؟

رایض

خاکبوسم سلطان... گر چه مرا از
زمان‌های گذشته نفرتی خونین بر دل
است و لیک کینه‌ی من بر حسنک تنها
به جرم قرمطی بودن اوست که خلاف
مذهب رایج ملک است. دیروز به
بازار گفته‌اند دربار سلطان مسعود
قرمطی بودن را پذیرفته است. حتی
شیخی به مسجد جامع کالنجر فریاد
کرده است، سلطان مسعود قرمطی است
ورنه حسنک زنده نبود... او را به
نیزه کشته‌اند.

عبدوس و بو نصر و مشکان می‌آیند.

مشكان

آيا شرف حضور مرا دليلی نيكوست،
يا بايد از حضوری چنین بيگاه
شرمنده باشم؟

مسعود

بونصر، تو به اعتماد دست منی، که
اگر چنین نبود و به سخنان ديگران
میرفتم، اکنون علف هرز گورستان
غزنه بودی. می‌نگری و می‌شنوی که بر
بارگاه ما باران شماتت می‌بارد و از
سرسراهای قصر صدای قتل بر می‌خیزد.
دلیل حضور تو شایعه‌ای است که در
بارگاه ماریشه می‌دواند و این همه،
میوه‌ی تلخ این فاجعه‌ی قدیمی است.
آيا حسنك قرمطی‌ست؟ با قرمطیان
ایران است؟ چگونه می‌توان به هر
ترتیب، قرمطی بودن او را اثبات
کرد؟ بايد دلایل سترگ بر مرگ حسنك
گرد آوریم تا دستور ما در معابر و
مساجد با تصدیق عوام بیامیزد. ما
دلیل می‌خواهیم و بايد به خون حسنك
دلایل بسیار تراشید. خواجه میمندی
بر آنست که تنها تو بر ماجرای
قرمطی بودن حسنك و رفتار پدرم
حمود با خلیفه بغداد آگاهی. اکنون
ما را بی‌گاهان و دلایل خویش در
مرگ حسنك بگوی. بگوی تا چگونه
جامه‌ی قرمطیان پذیرفته است؟!!

مشکان

(مردد و محتاط) سلطان اگر اجازه فرمایند باید در کمال خضوع به عرض برسایم که هرگز حسنک را اندیشه‌ی بدی بر سلطنت نبوده است. من این را نیک می‌دانم. ولی ماجرای اعتقاد او به قرمط و اینکه چرا به زمان پدر تاجدارتان، هنگام بازگشت از سفر، به بغداد نرفت تا بر خلیفه‌ی اسلام مراسم گزارد... و چرا به شام درآمد و جامه‌ی قرمطیان پوشید... اگر چه امروز معمایی شگفت است، به درستی حسنک را دلیلی شایسته بوده است. آیا مرا اجازه‌ی ابراز هست؟

مسعود

در برائت حسنک می‌کوشی؟

مشکان

سلطان، حقیقت به برائت حسنک می‌کوشد و چه می‌کرد اگر جامه‌ی قرمطیان مصر نمی‌ستاند؟ شورشیان قرمط متعهد شده بودند تا از نواحی هرات بر خطه‌های مرزی خراسان بتازند و شعار اشتراك اموال را به سالی، در طبس و طوس و قاینات بگسترند. بی‌هق را بگیرند. خمس درآمدها را به صندوق مشترك بپردازند و خوان اخوت متداول کنند. حسنک قحطی بادیه‌ی بغداد بهانه کرد و به شام شتافت تا مبادا

آتش شورش قرمطیان مصر، در خراسان
گیرد و اگر جامه‌ی قرمطیان گرفت آن
را سد راه شورش خراسان کرد که خود
سیاستی خردمندانه بود.

مسعود

مشکان، به فراست دریاب که قرمطیان
را در این سودا چه سودی بوده است؟
مگر آنکه حسنك خود نفوذ ایشان در
ایران پذیرفته باشد تا قیام
خراسان هم از خراسان برخیزد نه از
بادیه‌ی بیگانه‌ی شام و از نواحی
هرات... همچنان که اکنون برخاسته
است. به یاد دارم در آستانه‌ی
دهلیز با من گفت، غزنه و بغداد
مرده‌اند و عدالت و صلح دینی تازه
است. پدرم به خرافت فریب حسنك
پذیرفت. اکنون قرمطیان در تمام
نواحی خراسان می‌ولند و منتظرند
تا کی پیشوا چرم کاویانی به چار
شاخ کشد و در میان گدایان و
ولگردان قهرمانی کند.

مشکان

سلطان، در شگفتم، حسنك قرمطی
نیست. پیشوای قرمطیان پنهان است.

مسعود

خاموش مشکان، ما از تو بر قرمطی
بودن حسنك برهان می‌طلبیم و تو به
برائت می‌کوشی. حسنك به بغداد در
نیامد تا پشتیبانی خلیفه‌ی اسلام از

دربار غزنویان سلب گردد و گسترش
 نهضت قرمط و نهضت‌های داخلی بیشتر
 شود. آری... خلیفه‌ی بغداد را شان او
 نبود!...

مشکان

چگونه می‌توانست به جوامع مسلمان
 در آید با جامه‌ی قرمطیان؟ آیا به
 سزاست آهویی در بیشه‌ی گرگان؟ و یا
 گرگی بر آبشخور شیران؟ من بر آنم
 که ورود حسنک به بغداد همان و
 آشفته‌گی عباسیان همان! عباسیان را
 بر کیاست حسنک آگاهی نبود، مصالح
 کشور...

مسعود

که می‌گویی حسنک برای ما کیاست کرد
 که اگر به بغداد در می‌شد خون
 می‌ریخت و غوغا می‌افکند.

مشکان

حقیقت را بر این حکم است نه مرا.
 دشمنان حسنک نزد خلیفه‌ی اسلام
 القادر بالله سعایت کردند تا بیاشفت
 و بر محمود نامه نبشت، سخت تند، که
 حسنک قرمطی ست و باید بر دار شود.

مسعود

اما مشکان، من می‌گویم چرا جامه‌ی
 قرمط پوشید؟ و بر این دلیلی نیست.

مشكان

سلطان، در شگفتم كه حسنك به زمان
محمود نيز با قرمطيان بوده است؟!!

مسعود

حسنك بر سقوط غزنويان چنان تمهیدی
بسته بود كه پدرم او را با تاج
خود برابر می‌دانست. شاید قرمطی
نبود. اما ترجیح می‌داد قرمط پیش
رود. او بر ما خیانت کرد. باری،
بر آنچه بر خاندان ما از او رفت
تفاوتی نکند و قرمط و غیر قرمط در
این چیست؟ پدرم را واداشت تا بر
خلیفه تندی کند و خلیفه را
بیازارد. هنوز سخن پدرم مرا
می‌آشوبد، فریاد زد، بدین خلیفه‌ی
خرف شده باید نبشت اگر حسنك قرمطی
ست، من نيز قرمطی باشم.

بو سهل

(به آرامی وارد شده و همچنان، در
تعظیم مانده است) خاکبوسم.

مسعود

هوم!... بوسهل... تو چه می‌گویی؟ آیا
نباید حسنك را بردار کرد؟

بوسهل

چشمم بسته باد تا سلطان را در
خروش و خشم نبینم؛ و اگر حسنك را
بردار می‌خواهم از آن است كه سلطان
را هرگز بر آشفته نیابم.

مشکان

سلطان... اگر حسنك بردار شود
نیشابوریان بر می‌آشوبند و قرمطیان
خراسان به بلوا دامن می‌زنند...
بوسهل... آنکه بر دار می‌کند، عدل
است و عدل، بوسهل نیست.

مسعود می‌نشیند و در رفتار
بوسهل و مشکان می‌نگرد.

بوسهل

و عدل بونصر مشکان است!... اگر مرا
هنوز فراستی باشد گویا زمانی دراز
خواجه مشکان را با حسنك بزم‌ها
بوده است و چگونه می‌توان سفر
نیشابور را نادیده گرفت؟!
می‌پنداری سالار سپاه نیشابور بر ما
نگاشته است؟!

مشکان

سلطان، مرا برتر که با حسنك نشینم
که بر غزنویان خدمت کرد و نه با
بوسهل که چشمان برادران امیر محمد
از کاسه برکنند تا به جاهی رسد و
لاف زند که من امیر محمد از اریکه
برگرفتم و مسعود بر اریکه نشاندم؛
و نه بدان علت که عشق مسعود به دل
داشت که اگر مسعود به جای محمد بود
چشمان... مرا خون تیز است و بهتر که
آستان سلطان ترك گویم.

به شتاب می‌رود، عبدوس بر پی او
بارگاه را ترك می‌کند.

بوسهل

سلطان، بيم آن داشتم كه از نيكدلى، سخن چاكر نپذيريد، اما ديگر مرا تاب تحمل نيست. به چشمان خويش ديدم كه بونصر خنجر در پنجه‌ي آسيه كرد... اگر سلطان مي‌بودم بونصر را با حسنك بردار مي‌كردم.

مسعود

اگر سلطان مي‌بودم!... (با تمسخر و پوزخند) لب فرو بند بوسهل... تو را قباحت بدان حد است كه روياي شاهي داري و بر زبان مي‌راني؟ هم تو كه جسم مرا رهانيدى و خنجر در كتف جان من آسيه نشاندى تا خود به انتقام او را كشته باشى؟ در گمانى كه سماجتهاي تو را در تصاحب آسيه ندانسته‌ام؟ منت دار كه پايه‌اي از پايه‌هاي اريكه‌ي منى، ورنه تو را به شمشير مي‌شكستم، و اگر حسنك بر دار كنم نه بر نمامي تست كه خود از او بر آشفته‌ام.

بوسهل

خاكبوسم... و شرم باد بر من، اين رؤيا كه ندارم؛ كه اگر اين تمناي تاريك با من بود اکنون نه خنجر من در كتف آسيه، كه خنجر آسيه در كتف سلطان بود. بارها تيز خشمي مشكان را بر سلطان گفته‌ام و آن را وقعي نبوده است. خواجه مشكان و خواجه

میمندی با قرمطیانند و در آزادی
حسنک و خون سلطان می‌کوشند. ایشان
را به من واگذارید و رخصت دهید تا
دربار را از هر چه قرمطی است
بزدایم.

مسعود

اگر تو را رخصت باشد، مرا نیز
امان نیست.

بوسهل

گزمه‌های بارگاه را به دستور من
کنید، مرا رخصت دهید و بیازمائید.

مسعود

آزمونی. بر بهای خون خویش! که
می‌پنداری سلطانی ابله‌م و تو را با
چنگال تیز و خونالود در سراسراها
آزاد می‌گذارم. چون گفتاری پیر،
شبانه به حرمسرا خزیدی و به تمهید
در بزم‌ها چنان مرا باده گساردی تا
آسیه و گلناز از من بربایی. با
ابوالفضل سوری همداستان شدی و خراج
خراسان به کیسه ریختی. به تمهیدی
دیگر، پستی کردی و خوارزم به
قره‌خانیان دادی تا ترکان وحشی بر
نواحی علیای جیحون بتازند و به
نام نهضت غزان در شهرها خطبه
بخوانند... گم شو... (چند درباری
می‌گذرند) کیستید؟... کیستند بوسهل...
ارواح سپاه فیروز تواند که در
بارگاه می‌گردند: (بوسهل وحشت زده

به آرامی عقب می‌رود) تا شبیح سلطان مسعود از بارگاه برانند... بوسهل... از توهم فرود آی... از خشم ما و نصر خلف بهراس. خاك شو... خاکسار باش...باید به نواحی سفلی سیحون شبیخون زنیم... باید از دریای آرال بگذریم و در خوارزم چادر بر افرازیم... امپراطوری غزنویان را تا مرزهای آسیای میانه بگستریم... غزان را تا کوه‌های نوراتین بتارانیم و از سفلی جیحون کوچ دهیم. چهار هزار غز به تمهید حسنك به شمال خراسان مهاجرت کردند و اکنون از چهار صد هزار بر می‌گذرند. بوسهل، هم تو بودی که به طمع درج و جواهر و قباهای زربفت به اصرار و الحاح برای غزان اراضی تازه طلب می‌کردی.

بوسهل

(نگران و درمانده) خداوندگارا... بر آشفته‌اید.

مسعود

در جنگ با غزان علت شکست سپاه ما تو بودی. به سلجوقیان امکان دادی. فراوه و دهستان و نسا بدیشان دادیم. در مساجد بنام طغرل خطبه خواندند. دیگر چه داریم؟... دیگر چه مانده است؟ باید سلجوقیان را از نیشابور برانیم. باید در نواحی دندانقان کمین کنیم. تو بر ما چه

کردی جز آنکه چشمان برادرم از
 کاسه برکندی. دو گوی درشت و
 خونالود که درجام زرین نهادی و
 هدیه کردی... چشمهای برادرم،
 بوسهل... چشمهای امیر محمد... محمد
 فرمانروای گورستان است... گورستان...
 نام شب را بگوئید... چشمهای برادرم
 را بازده... نام شب را به گوی... پوزه
 بگشای و زوزه کن... بگوی...

بوسهل

(با نجوایی هراس آمیز) گورستان،
 خداوندگارا، گورستان.

مسعود

چشمهای مرا بازده... آسیه و چشمهای
 برادرم را بازده. نواحی علیای
 جیهون را خواهیم گرفت... لشگریان
 مرا در خندقها بریزید و آب در آن
 بندید... چشمهای مرا به من بازده...
 حدقه‌های خون آلود... حفره‌های
 هولناک... چشمهای محمد را بازده و
 تاج مرا بستان... (تاج از سر بر
 می‌گیرد) بستان... بستان... بستان...
 (بوسهل بی اراده و وحشت آلود
 دست‌هایش را به سوی تاج می‌برد.
 مسعود تاج را به شتاب به سوی دیگر
 می‌کند) رویای شاهی... رویای حرمسرا و
 خون و لشگر... اگر از چشم برج‌ها
 کنند تاج من بر جای باشد. من
 سلطانم... سلطان مسعود. به خوارزم

خواهيم تاخت. من از اخلاف
سبكتكينم... كه را ياراي ستيزه با
من است؟ گدايان عامي را؟ ميمندي
را؟... مشكان را؟ تو را... حسنك را...

بوسهل

سلطان را گوارايي بايد. (انگشتر
خويش در انگشت ميچرخاند) رايض در
اندیشه‌ي آوردن شرابي باش.
رايض مي‌نگرد و به شتاب مي‌رود.

مسعود

... قحبه‌ي من ... غرقه‌ي خواب... كتان‌هاي
ارغواني... پستان‌هاي درشت و خونالود
(خسته و آرام) بر آشفته‌ام... آري...
بر آشفته‌ام... از درباريان بر
آشفته‌ام. به هر سو سايه‌اي در كمين
است و به هر طارمي شيطاني مي‌لغزد
(رايض با جام شراب به درون مي‌لغزد
و پيش مي‌آيد) همه را بر دار بايد
کرد... همه را...

بوسهل

خداوندگارا... درباريان خاكبوسند...

مسعود

درباريان به خاكبوسي نيز لايق
نيستند... گرد آئيد و ابتدا حسنك را
بر دار كنيد.

رايض

سلطان...

مسعود می‌رود. گزمه‌ی بارگاه به مصلی می‌رود، دار را برپای می‌دارد و می‌رود. تکه‌ی نور، کمرنگ به ایوان می‌تابد. می‌مندی و مشکان به نجوایی که شنیده نمی‌شود، با قاطعیت ایستاده‌اند و نامه‌هایی را که از سالار سپاه بی‌هق و نیشابور رسیده است، می‌خوانند. بوسهل و رایض همچنان در بارگاه‌اند. بارگاه تیره است.

بوسهل

(با لبخندی مرموز) دیروز دو گوی سرخ در جام زرین نهادیم و فردا کاکل خونین حسنک را چون مشک و شراب بر آن پریشان خواهیم کرد. (شراب را از رایض می‌گیرد) تمهیدی بی‌سود... عقیق مذاب و هلاهل... خون و سکوت و مرگ!... هه... شراب زهر آلودی که برمن به سخره می‌خندد!... خنده‌ی سرخ تشنج و هلاک!... تشنجی که مرا چون پائیزی برهنه می‌لرزاند!... شرابی که چون آتش صاعقه شیار می‌بندد و جمجمه‌ام را با درخشش مهیب می‌سوزد... (شراب بر بارگاه می‌پاشد) رایض!... تمهید شراب بر جای خواهد بود... به زمانی دیگر... و در خشمی خروشان‌تر... سی انبار اسلحه با ماست... سبید گزمه‌ی شاهی به فرمانند؛ و دیگر... اندک اندک، مسعود و نصر خلف کیستند؟!... سلطان

امپراطوری غزنویان... سلطانی که دیگر دود سرگین جمر حکیم باشیان خرفت خراسان هم نیست... نصر خلف؟... حاکم لشکر!... لشکری که از او، چنان که از جذامیان و وبازدگان می‌گریزد... دیگر حسنك بردار خواهد شد؛ و در ابتدای حکومت ما گیسوان بلندش رایت فتح ما خواهد بود... رایض، به سخن آی... از حسنك بگوی... از داغ‌هایی که بر سینه دارد، ازخونی که از پنجه‌هایش می‌چکد... از زنجیری که استخوان‌هایش را می‌شکند. خصم، همواره خصم است... رافت را که چون غبار چرب مقبره‌ها بر آینه‌ی جان می‌نشیند به چشمه‌ی خون و اشک دشمن بشوی... مهربانی بلاهت آمیز را چون خمیر مایه‌ی ترش از گوشت دژخیمان سیاست ما برکن... مباد آنکه بر سخنان میمندی و مشکان روی و از فرود مفتول‌های تفته و گردش قید بکاهی.

رایض

خاکبوسم. دیگر از من رافت و مهر رخت بسته است. مرا هرگز بر میمندی و مشکان که در آتش اصلاح قانون می‌سوزند و درنهان چشم به آشوب قرمط دارند ارادتی نیست. هم در این زمانه‌ی تاریک چه زود دریافتم که هر گلوی نالنده چنگی، و هر چشم

خونین، جامی ست. حسنک به دربار
 محمود، شما و مرا خوار می‌داشت.
 اموال من به بلخیان پست بخشید. دست
 پینه بسته و پلشت برزیگران خویش
 بر فرق ما کوفت. دست ما و یاران
 نیائی ما از خزانه برید. در عدالت
 خانه‌ی مشاطگان سلطان محمد، ما را
 سارق دولت و ملت خواند و به
 حاجبان بارگاه سپرد تا ما را از
 زینه‌های قصر فرو اندازند. اکنون
 هر جزعی که بر اثر مفتول‌های تفته
 از گوشتش بر می‌خیزد و هر ضربه‌ای
 که از شکستن استخوانی بر می‌آید،
 مرا آهنگ چنگ و آوای دف است.

بوسهل

می دانم. تو را نیکو می‌شناسم. تو
 را که فردا از حزیض به اوج
 می‌نشینی و وزیر بوسهل خواهی بود.
 تو را می‌دانم رایض. اکنون می‌باید
 به زندان روی و حسنک را بی غل و
 زنجیر به ایوان آری... نصر خلف را
 بگوی دستور مسعود است.

رایض

(رایض برای رفتن می‌شتابد) بنده ام...
 هر آنچه خواهی خواهند، آن کنم.

بوسهل

حسنک را از معابر پُر مگذرانید...
 مردم علوفه‌ی عاطفه‌هایشان را
 می‌جویند، دل می‌سوزانند و ضجه

می‌زنند، او را از گذرگاه خندق
راهی ایوان کنید.

رایض

خاکبوسم... و می‌دانم آنگاه که حسنك
بردار شود مرا در آستان خواجه
قربی شگفت افزایش (می رود، و...
می‌ماند) خواجه می‌داند که حسنك را
هنوز به نیشابور و خور، مال بسیار
است. نیکو تر اکنون که بر دار
می‌شود ضیاع او بستانیم و به سلطان
دهیم تا از هم اکنون امکان هر
گونه طغیان از یاران و خاندان
حسنك سلب گردد.

بوسهل

می‌ستانیم، مگر از میکائیل، پسرعم
حسنك که هفته‌ای ست در بازارها و
مساجد می‌گردد و مردم را بر حسنك
می‌شوراند. می‌ستانیم، و اگر مجلسی‌ست
هم بر این عنوان استوار است...

رایض

به شامگاه بیست و هشتم صفر، مصلی
از قاریان و سوگواران و نمازگزاران
پر است. بر دو گزمه‌ی کالنجری که
ناشناسند جامه‌ی بغدادیان می‌پوشیم
تا مرگ حسنك به دستور خلیفه‌ی اسلام
باشد... برویم خواجه... زیر خیمه‌ی
خونین غروب و زیر بیرق اسلام دار
را بر پای خواهیم داشت.

بوسهل

برویم... اکنون گورستان چون دریائی
 مرده در اندیشه‌ی دکل دار است تا
 ردای حسنک را بر آن بادبان کنیم.
 می روند... رایض از راه مصلی به سوی
 برج، دور می‌شود. نور بارگاه می‌رود
 و نور ایوان می‌درخشد. میمندی و
 مشکان در ادامه‌ی نجوای خویشند.

مشکان

آری خواجه، گروهی را به میان
 نیشابوریان یله کرده ایم تا بر
 گزمه‌ها بشورند. روستائیان طوس را
 احمد بن عامی به مصلی خواهد آورد.

میمندی

باید خون میکائیل ریخته آید. به
 بیکاران و ولگردان سکه می‌پردازد
 تا چون حسنک بردار شود بر پیکر
 آویخته‌ی او سنگ زنند و سلطان را
 دعا فرستند. بونصر... باید گروهی او
 را در مصلی، در میانه‌ی مردم خنجر
 زنند تا گزمه‌ها بهراسند و ولگردان
 به مرگ او از هم بپاشند و پراکنده
 گردند.

مشکان

مرا دیگر تاب این همه فجایع و
 کشتار نیست. خون بوسهل نیز باید
 ریخته آید... خواجه، گویا هنگام عمل
 سخن قرمط راست می‌آید که جز با خون
 نمی‌توان آزاد شد.

میمندی

با این همه، ما را اجتناب باید. من در اندیشه‌ی خون خلق بی گناهم که مبادا ریخته آید، ورنه، خون سگان بارگاهی را در شارع عام به موال می‌ریختم، خواجه...

مشکان

خواجه، عبدوس می‌گفت سی انبار اسلحه با بوسهل است و سید گزمه به فرمان اویند. فرداست که بر مسعود بشورد و پس، به خون ما خضاب کند.

میمندی

نوبت بوسهل نیز خواهد رسید، هنوز نه، عبدوس با ما خواهد گفت تا بجران چگونه است. عبدوس چنان سلطان و بوسهل را فریفته است که دور از چشم او جرعه‌ای نمی‌نوشند... بعد از قیام مصلی، انبارها را به گزمه‌های بیهق و نیشابور حصار می‌بندیم. اکنون که پشتیبانی سالار سپاه دو شهر بزرگ در دست ماست، شبیخونی آرام، دشوار نیست. بوسهل را سر می‌زنیم و سلطان و رایض را به برج می‌سپاریم و این همه، با محاکمه خواهد بود تا خلق بداند. عبدوس شهر را قرق می‌کند. گفته‌ایم تا نصر خلف را شبانه به کاشغر برند. اکنون بروید و به شتاب باز آید،

شاید هنوز بتوان هم در این ایوان
به برائت حسنک کوشید.

مشکان

می روم و می دانم که این محاکمه جز
تشریفاتی کهنه هیچ نیست. تنها
می توان به رسوائی بیشتر بارگاه
کوشید. خواجه، من که به دربار
حمود بال زربفت سلطانی را بوسیدم
تا از قتل ابوریحان بیرونی در
گذرند، اکنون باید شاهد بر دار
کردن حسنک باشم. خواجه، حسنک
بردار است. رایض با عبدوس گفته
است... افسوس خواجه... افسوس که نه در
میان خلقیم و نه خویشتن از فرزندان
خلق... نجات واقعی خلق به تمامی کار
ما نیست... تنها صدای حقیقی
ست... من این تازه دریافته ام اگر
قرمط دین را رد نمی کرد، من نیز
فریاد می زدم: تنها با خون می توان
آزاد شد.

بوسهل با شتاب به ایوان می آید و
در برش سرخ ایوان می ایستد. مشکان
به پشت اریکه می رود و با عبدوس
نچوا می کند. بوسهل تند و مغرور به
جانبی می نگرد که... ناگهان از هر
جانب، فقها، اعیان، سران لشکری و
کشوری به ایوان می آیند. چند گزمه
با نیزه های زرین، چون پیکره ها،
ایستاده اند. همه، دسته دسته و

نچواگر بر پله‌های می‌نشینند... نصر
خلف، دانشمند نبیه و وابستگان
دیگر درباری، در ناحیه‌ی میان برج
و مصلی، گرد می‌آیند. نویسنده از
تمام منظره می‌گذرد. گروه نزدیک برج
به زندان می‌روند... مسعود به بارگاه
می‌آید. بر اریکه می‌نشیند، اریکه
آهسته به جانب ایوان می‌چرخد.
سکوت.

بوسهل

اگر وزیر معزز، خواجه میمندی
اجازت فرمایند، دو تن از معدلان،
بر ضیاع حسنك قباله نویسند تا چون
بر دار شود خزانه را سودی افزایش
و خلق را رفاهی بیش پدید آید.
دو معدل بر قباله‌های نوشته
شده، عنوان می‌نویسند.

معدل

به نام خداوند باری تعالی و ظل
مدام پرودرگار، سلطان بزرگ غزنوی،
سلطان مسعود، اطال الله بقاءه
خواجه‌ی بزرگ، قباله‌های نبشته آمده
است، چرا که ما را از قبل بسیاری
مراسم قانونی و جلسات عدل دیوان،
چندان درایت هست که قبلا با شوری
عادلان، آنچه را باید فراهم آریم.

میمندی

خواجه مشکان... چنان است که گویی ما
به وزارت ننشسته‌ایم. خواجه بوسهل

از هم اکنون حسنک را بر دار کرده
است و دیری ست تا عمار او ستانده.
گویا این تجمع تنها رنگ و رسم است
و سلطان را نزیبد.

مشکان

آری، چنین است، و ما نیز نتوانیم
پلکان موزه‌های آلوده شد. خواجه
بوسهل از لطف و نرمی سلطان،
بهره‌های کث می‌برد و حسنک را
سال‌هاست که بر دار دیده است.

بوسهل

رذل را همواره در اندیشه‌ی نیک
خواهان درباری داری برپاست و آنچه
خواجگان فرمودند مرا مؤید آمد و
خود را شایسته‌ی این همه ارج نمی‌دانم.
نصر خلف و دانشمند نبیه می‌آیند،
همه بر می‌خیزند و... می‌نشینند.

نصر خلف

وزیر گرانقدر خواجه میمندی را
حیات گرامی باد. مرا و خواجه
دانشمند نبیه را سلطان بدین ایوان
عدالت راهی کرد تا هر آنچه بگذرد
بر عدل باشد.

نبیه

به امر مبارک سلطان، محاکمه و
محکومیت می‌باید که از طریق قانون و
مصالح کشوری در آید و پرس و جو به
درستی صورت پذیرد تا مبادا مترصدان

دنی تاج و تخت از اهمال احتمالی
محکمه علم عثمان کنند، بر آشوبند و
موجب تکدر خاطر سلطان گردند.

بوسهل

والی گرانقدر، مترصدان سر در آخور
کینه دارند. ایشان را وقعی نیست.
در منشور سلطانی دیوان آمده است،
عدالت جز به خویش نمی‌اندیشد.

میمندی

من از عدالت بیمناکم، عدالتی که
فقط در منشورهاست. آن را می‌نامیم
تا مقنعه‌ی بی عدالتی‌های ما باشد.
گویند که سلطان خداونگار ثانی من
است لیکن من نمی‌توانم به برگزیدگان
سلطان در این ایوان اعتماد کنم و
دهشت من، هم از این روست.

بوسهل

والی بزرگ -نصر خلف- و دانشمند
نبیه از برگزیدگان سلطانند و
برگزیدگان به برگزیدگی لایق
بوده‌اند و هم بر این است که مرا
به رسم بر شما و خواجه مشکان
ارادتی است.

میمندی

آماج من شما بودید خواجه بوسهل. به
کیاست کهنه، پیکان تلخ حقیقت را
به سوی خواجهگان دیگر بر مگردانید؛
سپر کیاست شما دیری ست که پوسیده
است. دیگر لب فرو می‌بندم.

نور با ارزیابی تکه‌های صحنه، جایی تند و جایی آرام می‌تابد. مردم در ناحیه‌ی مصلی، به شتاب گرد می‌آیند. رایض، گزمه‌ها، و دیگران، حسنک را می‌آورند. در مصلی ازدحام اوج می‌گیرد. چند گزمه، میان مردم می‌گردند. میکائیل بر ستون مصلی و طاقی مسجد، طومار می‌زند. صدای مردم بلند است. عبدوس بر آشفته به دیوان می‌آید.

عبدوس

امیر حرسبانان با رایض می‌آیند و حسنک را در پی دارند. گزمه‌ها در مصلی می‌گردند. مردم بر حسنک دعا می‌کنند و بر او اشک می‌ریزند. بیشتر مردم نیشابور و روستائیان طوس گرد آمده‌اند و برآشفته‌اند و حسنک را درود می‌دهند. گزمه‌ها را واداشتنند تا مردم را لت زنند و بتارانند. صدای دعای مردم اوج می‌گیرد. فریادهای تند بر می‌خیزد. گزمه‌ها جلوی مصلی شمشیر می‌کشند. مردم به شتاب پراکنده می‌شوند. گروهی می‌گریزند. مردم، تلئتک، روی گورستان ایستاده‌اند... سکوت و آنگاه فریادی از جگر... مردی خونالود از مصلی می‌گریزد... گزمه شمشیر خونین به غلاف می‌برد... سکوت.

بوسهل

نیشابوریان را شور زادگاهت که بر می‌انگیزد؛ ورنه به جرم حسنك آگاهند و خود طومار کرده‌اند تا بر دار شود.

(معدل دیگر طوماری را در برابر جمع می‌گشاید و... می‌بندد)

و نیکوست که هر مسلمان برای دیگران، هر چند کافر باشند، دعا خواند و آمرزش طلبد، خاصه در ماه عزیزی چون صفر که پیامبر اسلام به خون غلتیدند. پیشوایان که خون خود ریختند تا کفر و کفار را براندازند و عدالت ابدی را پایه نهند تا هر بی‌سروپایی داعیه‌ی عدالت گستری ندارد. عبدوس، شما را نزیبد که از کاهی، کوهی کنید و به گردبادی گذرا، توفان سازید. این عدالت تدین مردم است که سرانجام حسنك را بردار می‌کند. این عدالت اسلام است.

مشکان

خواجه بوسهل، گرچه مرا دشمن می‌داری، سخن گفته باز می‌گویم. عدل بوسهل نیست و اگر حسنك بردار شود- که خود، سراسر بی‌عدالتی ست- بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند؟ مرگ است که در می‌رسد. مرگی به جرم رادمردی و آزادگی. مرگی سزاوار

اسلام و برای اسلام که تو را هرگز نیاید و اگر خواهی این با سلطان بگوی که من از خون خویش به پاسداری عدالت دست شسته‌ام. *حسنک* قرمطی نیست. قرمط اکنون شما را دسیسه‌ای است. مکه‌ای^۲ که با آن خون *حسنک* را می‌پوشانید. *حسنک* به قانون سلطان وفادار است و تنها خواستار قوانین دیگری ست تا دست بدخواهان کوتاه آید شما از خود می‌هراسید...

میمندی

خواجه مشکان، خون تیز مکن. من نیز در جوشم. اما سکوت والاتر، که تو را همگان می‌شناسند و بوسهل را نیز می‌دانند.

بوسهل

آری، شما خواجگان را سلطان و بزرگان بارگاه می‌شناسند والا تبدیل *خلق الله...^۳*

سلطان بر نوشته‌ای زرین امضا می‌نهد و بارامشگران در باغ دور می‌شود. صداهای شادی با زاری و دعا درهم می‌پیچد. مردم به شتاب پشت ایوان گرد می‌آیند. چند گزمه مردم را به شدت می‌رانند، و در جانب راست صحنه

^۲ در چاپ سال چهل و هفت مکعبه‌ای

^۳ قرآن سوره‌ی الروم آیه‌ی ۳۰

به ريسمانی بر هجوم مردم حصار
می‌بندند - تنها گروهی از مردم
آشکارند - دو گزمه در ایوان نیزه
بر هم می‌نهند. حسنك، رايض و ديگران
به ایوان می‌آیند. صدای دعای مردم
در ایوان می‌پیچد. حسنك به آرامی
نیزه‌ها را دور می‌کند و جلو می‌آید.
همه مشكوك و خاموش به حسنك
می‌نگرند... ناگهان خواجه میمندی و
سپس خواجه مشكان در قدم حسنك بر
می‌خیزند؛ و... آنگاه همه بر می‌خیزند
مگر بوسهل که نیم خیز است.

میمندی

امیر حسنك، بر قامت بوسهل نگران
مباش، در جمیع کارها ناتمام است.
بوسهل، شکسته و نگران، بی
اختیار راست می‌ایستد.

مشكان

امیر حسنك، هر چند ما مجلسی برای
حاکمه آراسته‌ایم که در شان شما
نیست، لیکن دل خونین مدار.

حسنك

اگر مرا دل خونین است بر همه‌ی
خشم آلود مردمی است که در مسیر بر
من می‌پیچید. بر دعای گرسنگان و
برهنگان است. من خود را لایق این
جانبداری نمی‌دانم. من عمری در
جنایتهای بارگاه دست داشته‌ام.
سکوت من در برابر جنایتهای محمود

غزنوی مرا چنان آلوده است که به هیچ آبی شسته نیایم. افسوس که بسیار دیر به خود آمدم، و تا خواستم دست از آلودگی بارگاه بشویم، مسعود بزدایم تا محمد بر اریکه نشانم و محمد نیز بزدایم تا مگر تکانی پدید آید و مساوات اسلامی بگسترد، جانیان و خیانتکاران بارگاهی مرا به جرم جنایت و خیانت بستند، و من تنها بودم. سخت دور از خلق و در میانه‌ی دشمن که سزایم باد. نه هم شان کاوه و مزدکم، و نه ابومسلم و بابک. قرمطی نیز نیستم، قرمط به ننگ من آلوده نیست و این سخنی ست که از سر خون دریافته‌ام. من در این محکمه‌ی غیر قانونی که تنها بزرگان بارگاه و امرای لشکر نشسته‌اند اعلام می‌کنم: قرمطی نیستم و جرمم کمر بستن به قتل سلطان مسعود و بر اریکه نشانیدن محمد است، پس بدانید که اگر مسعود می‌کشتم، محمد نیز بر دار می‌کشیدم تا مگر خلق برهد و گشایشی یابد. و از من جز این ساخته نبود، که در دلم آتش مساوات گرفته بود نه کفر. دین جای دیگر نشیند. من قرمطی نبوده‌ام.

بوسهل

هر چند بر خلاف رسم دیوان، پیش از اعلام معدل، حسنک در جرم خود سخن

گفت، با این همه سخنان نبشته آید
(معدل دیگر می‌نویسد) اینجا دیوان
عدالت است از زواید نشاید سخن
کرد، دفاع از قهرمان‌های کوچک و
بازار کسی را تبرئه نکرده است. سخن
از محکومیت خویش بگوئید که به
خونریزی شما کافی است.

حسنك

این حکومت مسعود است که با زبان
پلشت شما از زواید می‌گوید. من به
حقیقت رادمردان اشاره کردم تا از
قدر خود بکاهم. رادمردان در تاریخ
حکومت قلدران سهمی ندارند و
پیدا است که حتی نامشان زاید است.
من از خود هیچ دفاعی نخواهم کرد و
چون بیداد شما می‌دانم لحظه‌ای در
اندیشه‌ی برائت نیستم. پس بگذار به
بزرگداشت قهرمان‌های مردم برخیزم.
به بزرگداشت رادمردانی که از میان
فقر و خون مردم بر آمدند. مردم
ایشان را ساختند تا هم بر مردم
اثر نهند و رادمردانی دیگر پدید
آورند... دریغا که من از ایشان
نبودم من این همه می‌گویم. من
اینهمه در آستانه‌ی مرگ خویش
می‌گویم که می‌دانم بگویم و نگویم...
چنان که باید، بردارم.

میمندی

امیر حسنک، ما را تا فرجام این مجلس رای می‌نماید. اگر گناهت نیست که ما نمی‌دانیم جانبداری خلق تو را بس که تا جاودان خواهد رفت و آینده خواهد دانست. سلطان بر عدل است. باشد که ببخشاید: العفو عند القدرة. قال الله عز ذكره و قوله الحق الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس و الله يحب المحسنين.

حسنک

خواجه، شهادت را به بخشایش نیازی نیست. حکومت هرگز بر عدل نبوده است و آنچه خیزد از سرچشمه خیزد. درخت بر ریشه استوار است. مال خلق را به توبره کشیده‌اند. خلیق روی پایه‌های فقر می‌لرزند و فرو می‌ریزند. مردم به خون حکومت تشنه‌اند. بگذار با قرمط هم صدا شوم: ایران دیگر زندانی بیش نیست که دیوارهای آن را در مرزها بر افراشته‌اند. مرا بردار کنید تا لحظه‌ای آزادی را احساس کنم، تیغی شمشیر نهضت‌ها را بر کوهستان‌ها ببینیم و صدای قیام اعراب را بشنوم.

بوسهل

عدالت حکومت، عدالت سلطان است و آنکه بر عدالت سلطان تردید بندد

بر یگانگی خداوند تردید بسته است و این خود برای محکومیت کافیست. آنکه ملك را زندان می‌پندارد زندانی در خویش دارد و به هر آسمان بنگرد و در هر سرزمین نظر اندازد جز زندان خویش نخواهد دید. حسنك را جرم‌های بسیار است که هر يك به تنهایی برای مرگ کافی است. امروز حسنك نه وزیر محمود، که مردی حقیر در زندان کفر خویش است و باید که بردار شود. حسنك جانی است و در خون سلطان کوشیده است.

حسنك

مرا با شاخه‌های پوسیده‌ی بارگاه کاری نیست که اگر تبری داشتم بر ریشه می‌زدم و نه تنها بر ریشه‌ی يك مترسك شراخواره که بر ریشه‌ی تمام بارگاهیان و وابستگان که ظلم خویش بر این بوم فقیر گسترده‌اند. من اقرار می‌کنم، اقرار می‌کنم، که به قتل سلطان کوشیده‌ام؛ اما قرمطی نبوده‌ام. دیگر چه می‌گوئید؟ اگر آزاد بودم به میان روستائیان و پیشه‌وران می‌رفتم و شمشیر می‌زدم. دوشادوش خلق پرچم می‌افراشتم و با لشکریان به ستیزه بر می‌خاستم. دیگر چه می‌گوئید؟ امروز نهضت قرمط تاریخ را می‌سازد، نه شما و این محکمه‌ی بی‌شرمانه که سراسر دروغ و

جنایت است. و دریغا که من بسیار دیر دانستم قرمط چیست. و دریغا که هرگز قرمطی نبودم. نه، این ننگ را بر قرمط نزنید. هنوز مهر ننگین اطاعت و سکوت بر پیشانی من می‌سوزد. من بر تمام جنایتهای محمود قلدر چشم بستم و در برابر آن همه قتل و غارت خاموش ماندم. من لایق نهضت خلق نیستم و این اقرار، یگانه شرف من است. من بر ضد بارگام بی آنکه قرمطی بوده باشم. و دیگر بر مراسم قانونی شما تف می‌کنم.

بوسهل

بنویسید. حسنك اقرار می‌کند که دشمن بارگاه است و اگر بتواند، هنوز به قتل سلطان بزرگ می‌کوشد. اقرار می‌کند که جانبدار قرمطیان و کفار است و من می‌گویم قرمطی است. کفر را تبلیغ می‌کند. بر دین مبین اسلام می‌تازد و بر تاریخ جهاد باستانی ما داغ ننگ می‌نهد. من فرجام مجلس را از جهت محکومیت متهم اعلام می‌کنم. متهم محکوم است و بردار می‌شود. (ولوله‌ای گذرا در می‌گیرد) متهم محکوم است و بردار می‌شود.

میمندی

خواجه میکال، شما شهادت را پذیرفته‌اید و تمام امکان را از ما گرفتید. می‌دانم که شایسته بود و

دیگر خاموشی شایسته‌تر. بیائید و در فرجام به شانه‌ی راست من بمانید تا لحظه‌ای حضور حقیقت را درك کنیم.

حسنك

خواجه میمندی، اگر راستی‌ست در زمان است، مکان را همان بهتر که به بوسهل واگذاریم.

حسنك ناگهان با پنجه شانه‌ی خویش می‌فشارد. خون سر شانه‌ی ردایش را می‌آلاید. حسنك، بر پای استواری می‌کند. مشکان به جانب او می‌رود و یقه‌ی حسنك را به آرامی از شانه بر بازو رها می‌سازد. شکاف زخم می‌جوشد. حسنك به آرامی یقه را برمی‌گرداند. سکوت.

مشکان

رایض، می‌دانستیم شرف بر باد رفته است و انسانیت در خون شهیدان پرپر می‌زند. نه، این هرگز نمی‌بایست...

رایض

خواجه، من فرمانبرداری بیش نیستم. با امیر حرسبانان بگوئید.

بوسهل

امیر حرسبانان وظیفه‌ی خویش نیکوتر می‌شناسد و برما نیست که او را فرمان دهیم. این سنتی ماندگار است و همیشه دشمن را پیش آید که اگر ما

در زندان دشمن بودیم از شانه‌ی
ماخون می‌جوشید. عدالت همواره محتاج
کینه و انتقام است. این خون کفر
است که از چشمه‌ی انتقام می‌جوشد و
مرهم جراحتهای دیرین ماست. اسلام
با خون کفار التیام می‌یابد.

رایض

و دست ما کاهل نیز بوده است که
اگر بر عدالت کامل استوار بودیم،
حسنک به دار نیز نمی‌رسید. اگر حسنک
هنوز زنده است از عدالت حکومت
است. حکومتی که به دلیل رعایت
خلق، از عدالت نیز به اندک، عدول
کرده است.

عبدوس

رایض، دفاع فرودستان در مجلس
بزرگان پسندیده نیست. ما مجریانی
بیش نیستیم و شاید در کار ملک
سخن کنیم.

میمندی

عبدوس، این همه با سلطان بگوی که
بی اجازت ما، نه وزارت که سلطانی
می‌کنند. می‌دانم که سلطان این همه
می‌داند. با این همه، بگوی. بگوی که
عدالت بی شرمانه به تظلم رسیده
است.

بوسهل

به خون دشمنی محکوم نشاید عدالت
سلطان آلود. عدالت همواره بر خون

استوار بوده است. رایض بنده ای بیش
نیست و او را نیز...

میمندی

بنده... بنده ای که خاکبوس شماست. شما
که خاکبوس سلطانید و در حقیقت بر
خاک مقام خویش بوسه می‌زنید.

بوسهل

بی پروایی در ابراز اندیشه،
درباریان را شایسته نیست.
میاشوبید، مدافعت از حسنك و
قرمطیان، مهر کفر بر پیشانی شما
می‌نهد و هستی شما می‌زداید.

میمندی

مرا اگر اختیارات تام نبود می‌باید
امروز به بوته‌های پر، غبار ردای
بوسهل بزدایم. مردان نمی‌هراسند. بی
پروایی تنها بزدلان را نیاید. من
نه از حسنك و نه از قرمط، من از
عدالت دیوان دفاع می‌کنم. خواجه
میکال، دل شکسته مدار که چنین
حالها، مردان را پیش آید. مرا نیز
به زمان محمود زندانها بود. در
دهلیز ژرف کالنجر بر من مفتولها
زدند و قیدها بستند.

بوسهل

آیا خواجه میمندی را ارزش بدان
پایه است که با چنین سگ قرمطی،
چنین گوید؟

حسنك

لب فرو بند که سگ قرمطیان نیز
 نیستی. اگر قرمطی بودم و قدر قرمط
 می‌دانستم عمری در میان مردم
 می‌گذراندم و خنجر در خون محمود
 می‌شستم. قرمط غریو آزادی
 روستائیان است که غله‌هایشان در
 انبارهای حکومتی‌ست. حق با قرمط
 است نه شکمخوارگان پلشت حکومتی که
 تو سردمدار گنبدیده‌ی ایشان. قرمط
 سال‌هاست غریو برداشته، اجرت
 جماعت‌های ستم‌دیده‌ی دهقانی را بر
 اساس اصول انسانی می‌طلبد و ضرورت
 تشکیل جماعت‌های آزاد خلق را اعلام
 می‌دارد. می‌خواهد آنچه در تصرف
 ثروتمندان است به فقرا داده شود.
 می‌گوید متمولین را اعمال زور و
 مرده ریگ‌های ظالمانه، حکومت داده
 است.

بوسهل

و خاندان تو از ثروتمندانند و تو
 بر خود می‌ژی که سزایت باد.

حسنك

چون سلاله‌ی من تعقیب شود از قلب
 توده‌های رنجبر و خیش و گاو آهن بر
 خواهم خاست و دیری ست تا به
 میکائیلیان که خود را به جامه‌های
 زربفت و کوشک‌های آئینه‌ای فروختند،
 پشت کرده‌ام. انکاری نیست، تا بدین

رسیدم تا گلوگاه در باتلاق اشرافیت
 فرو رفتم. آری، به ثروت و جنایت
 پشت کرده‌ام و اکنون از این نیز
 فراتر رفته‌ام و با تعالیم قرمط
 دریافته‌ام که مال از کار برمی‌آید
 و باید در میان مردم بگسترد تا
 هیچکس را بی برگی نباشد و متساوی
 الحال باشند. خلق خاور بیدار شده
 است. عصیان زنگیان خلافت عباسیان
 را در عراق و ایران به تزلزل و
 مرگ کشید و غزنویان را، اینک، به
 تزلزل کشیده است تا در مغالک مرگ
 بخلطاند. بردگان آفریقای سیاه که
 در بازارهای زنگبار فروخته می‌شدند
 برخاسته‌اند و قرمط تکه‌ای از
 نعره‌ی دهشتناک بردگان است. امروز
 دیگر حتی زنگیان به وجین کردن
 علف‌های هرز اراضی موات تن در
 نمی‌دهند. پانزده هزار برده‌ی بخش
 سفلی بین النهرین به زنگیان
 پیوسته‌اند و خطه‌های عرب زیر فریاد
 ستمدیدگان می‌لرزد. هم اکنون که
 مرا در این ایوان ظلم به محاکمه
 گرفته‌اید، قرمطیان بحرین را تصرف
 کرده‌اند. شهر الحسا را گرفته‌اند، و
 پیشوای بزرگ ایشان «حمدان قرمط»
 نهضت‌های خاور را فرمان می‌دهد. خلق
 فلسطین فریاد می‌کشد و طنین این
 فریادهاست که در آسیای میانه
 می‌چرخد و خراسان و ری را می‌لرزاند

و مردم را به قیام می‌کشد. و اگر نمی‌دانید، بدانید، ساعتی قبل در بلخ و کالنجر قیام شده است. مردم دیوان‌های دولتی را به آتش کشیده‌اند و در کوی و برزن با گزمه‌های امنیتی می‌جنگند و دیگر تو کیستی بوسهل که چون سگان خندق بیهق گرد زباله‌های بارگاه می‌گردی و پوزه در کثافت حکومت می‌داری.

بوسهل

سگ آن مرد قرمطی است که زمین و خانواده به دهاقین چرک می‌بخشد و به کوهستان‌های عرب می‌گریزد. شرف و نجابت بر باد می‌دهد و جانب بلواگران پابره‌نه می‌گیرد.

میمندی

بوسهل، یا لب فروبند یا دیوان ترک کن. آنکه برای خود می‌ژکد و می‌غرد به سگان قرابت دارد. نشاید مجلس عدالت را تا حد زباله دان سگان فرو کشیم.

عبدوس

اگر خواجه میمندی و خواجه مشکان، صاحب دیوان رسالت اجازت فرمایند قباله‌ها خوانده‌اید.

حسنک

اینهمه رنگ و رسم است. تا زمان ضایع نگردد، آنچه دارم می‌بخشم.

بوسهل با قلم پر و حبردان و عبدوس
با قباله‌ها نزد حسنك می‌روند.

معدل

حسنك، شما با مهر نهادن بر قباله‌ها
بر حکم اعدام خویش از جانب دیوان
حکومت غزنوی، مهر می‌نهدید.

حسنك

من به جرم وزارت حکومت سلطان قلدر
غزنوی، سلطان محمود و به کیفر سکوت
طولانی در برابر جنایات بی شمار
حکومت، اعدام خویش را از جانب نهضت
قرمط می‌پذیرم. و با این رفتار، من
از هم اکنون، آری، تنها از هم
اکنون در شمار مردمانم و مباحاتم این
است که به جرم قرمطی نبودن و از
جانب نهضت قرمط بردار می‌شوم.

حسنك سر انگشت بر سر نیزه می‌کشد و
به خون بر قباله‌ها مهر می‌زند.
همه از هر جانب بر می‌خیزد.

بوسهل

در مرگ تعجیل مدار، خون تو به
اندك ریخته نیاید.

مشكان

خواجگان بارگاه، امیران لشکر، جان
حسنك اینجا بر دار است و دیگر بار
که بر دار شود جسم است. شما را از
عیال و فرزندان حسنك اندیشه نیست.
والیان نیشابور حتی يك بار اجازت

ندادند تا ایشان از حوالی نیشابور
گام بیرون نهند و از حسنك دیدار
کنند. مگذارید بوسهل با دسیسه،
خون حسنك بریزد و بر فجایع ما
بیفزاید.

میمندی

خواجه مشکان، از این میندیش، دیگر
فرجام کار است.

مشکان

بر حکم دیوان ظلم امضا ننهید.

عبدوس

(با بوسهل نجوا می‌کند) اکنون
می‌باید حاضران قباله‌ها را مهر
کنند.

دو معدل قباله‌ها را می‌گردانند.
همه، مگر میمندی و مشکان، بر
قباله‌ها مهر می‌نهند.

بوسهل

چون بر قباله‌ها مهر ننهید، حکم
عزل خویش را مهر زده‌اید.

میمندی

و حکم صدرات بوسهل زوزنی را.
میمندی سر انگشت بر خون سر نیزه
می‌کشد و با شست خونالود بر پیشانی
بوسهل مهر می‌نهد. بوسهل به خشم
می‌رود. قباله‌ها با اوست. همه در
می‌گیرد. صدای دف و چنگ در باغ اوج
می‌گیرد.

عبدوس

امير حسنك، ديگر بازگرديم .
هممه شدت مي يابد . همه
برخاسته اند، ميمندی ايوان را
ترك مي كند .

مشكان

حسنك را از شاهراه بگذرانيد تا
مردم بنگرند .

نصر خلف

(به عبدوس) از گذرگاه خندق خواهيد
گذشت . مردم را بتارانيد .

عبدوس

(در ميان هممه ي ديگران) گذرگاه
خندق را نيشابوريان فرو ريخته اند .
ميمندی باز مي گردد و دوشادوش حسنك
مي روند . ديگران در سكوت مي گذرند .
نور مي رود . صدای خلق در تاريكي
طنين دارد . صدای سنج و شيپورها به
سوگواری بلند است . حسنك در نوري
رنگ باخته به جانب برج برده
مي شود . تنها حسنك در سايه روشن
پيدا است .

صدای برج

كدام آهنگ آيا مي تواند ساخت
طنين گام های استواری كه سوی نيستی
مردانه مي رفتند .
طنين گام های را كه آگاهانه مي رفتند .

صدای ژولیدگان

دل از مرگ بیزار است
 که مرگ اهرمن خو، آدمی خوار است
 ولی آندم که زاندوهان، روان زندگی
 تار است
 ولی آندم که نیکی و بدی را گاه
 پیکار است
 فرو رفتن به کام مرگ، شیرین است
 همان، بایسته‌ی آزادگی این است
 مردم، در مصلی، روی گورستان گرد
 می‌آیند. صداهای دعا بلند است.
 تابوتی در تاریکی دور می‌گذرد.
 صدای تپش توفان می‌آید. کرسی سیاهی
 زیر دار است. روی گورستان سنگ و
 سفال ریخته‌اند. شیشه‌ی اسبان در هم
 می‌پیچد. چند قاری بر گورستان چنان
 زوزه می‌کشند، که گویی اشباحند که
 می‌گیرند. بیرق سبزی بر شبکلاه مصلی
 در گردش است. بیرق سیاهی روی
 گورستان می‌لرزد. گزمه‌ها با شمشیر
 می‌گردند. صدای سوک از سنج‌ها بلند
 است. شیپورها به آهنگ عزا می‌دمند.
 نویسنده از تمام منظره می‌گذرد.

جارچی

مردم بلخ، گوش فرا دارید. فرمان
 خلیفه‌ی بغداد، خلیفه‌ی القادر بالله،
 خلیفه‌ی جهان تسنن. گوش فرا دارید.

اقرا باسم ربك الذی خلق^۴
و من، القادر بالله که خلیفه‌ی
بغدادم، چنین می‌خواهم: حسنك قرمطی
را بردار کنی تا عالم اسلام از ننگ
برهد. تا دیگر هیچ مسلمانی به
جامه‌ی کفار در نیاید. تا دیگر هیچ
مسلمانی در دیار کفر درنگ نکند.
حسنك قرمطی را بردار کنی تا مردم
بر او سنگ‌ها زنند و هر سنگی که
زده آید جایی در بهشت به پاداش
باشد. اکنون که فرمان مرا می‌شنوید
در شام، قحطی بیداد می‌کند و
گیاهان و غلات را می‌خشکاند. اکنون
درخشم خداوند می‌سوزیم. حسنك قرمطی
را زیر بیدق شهدای عالم اسلام، در
شامگاه بیست و هشتم صفر، روز رحلت
حضرت محمد بن عبدالله بر دار کشید.
صدای مردم، آرام و رها بر می‌خیزد.
انا انذرناکم عذابا قریبا^۵.
جارچی می‌رود و صدایش تکرار می‌شود.
میکائیل فرمان خلیقه‌ی بغداد را که
به زبان عرب بر دو پرچم سیاه
قرینه و پیوسته به هم نوشته شده،
روی گورستان بر پای می‌دارد. در
صدای جارچی، بوسهل و میکائیل
آمده‌اند.

^۴ قران سوره‌ی خلق آیه‌ی ۱

^۵ قران سوره‌ی النبا آیه‌ی ۴۰

بوسهل

میکائیل، به فرمان خلیفه‌ی بغداد،
در این غروب سوگواری، تو را، که
از سلاله‌ی حسنکی، بر آن می‌داریم تا
برای زدودن کفر از جامه‌ی
میکائیلیان، حسنک را بر دار کنی.

میکائیل

فما یکذبک بعد بالدين، الیس الله یا
حکم الحکمین^۶. (بلند و هشدار
دهنده) و من که میکائیل، بنام
باری تعالی و بنام القادر بالله و
به نام سلطان مسعود، فرمانروای
بزرگ و عدالت گستر غزنوی، حسنک را
بر دار می‌کنم. آمین یا رب
العالمین.

بوسهل

(با نجوا) آمین یا رب العالمین.
هیاهوی دور اوج می‌گیرد. صدای
دعاهای مردم بلند است. نام حسنک
از میان دعاها شنیده می‌شود. صدای
نعل و شیهه‌ی اسبان در هم می‌پیچد.

نصر خلف

(به شتاب می‌آید) خواجه بوسهل، اگر
اجازه باشد، مردم را از پشت حصار
گورستان بتارانیم.

^۶ قران سوره‌ی التین آیه‌های ۷ و ۸

بوسهل

والی بزرگ. بگذارید مردم در این
 عزای بزرگ شرکت کنند و به اشك و
 سنگ از بار گناهان بکاهند. گزمه
 بر ایشان بگمارید تا به سکوت، از
 پشت حصارهای کوتاه بر سوگواری
 حکومتی و اجرای عدالت سلطانی
 نظاره کنند. به جارچی فرمان کنید
 تا خلیق را از ازدحام بر حذر
 دارد.

نصر خلف

خاکبوسم .

به شتاب می‌رود. قاریان می‌خوانند.
 چند مرد عامی، کنار مصلی می‌گریند.

صد ا

گوش فرا دارید. حسنك قرمطی را
 می‌آورند. کوچه کنید تا گزمه‌ها
 بگذرند. لب به دعا بگشائید.
 از حصارها مگذرید. کوچه کنید... از
 حصارها مگذرید...

رایض

(به شتاب می‌آید) خواجه بوسهل،
 باید گزمه‌های بارگاه را دستور
 دهیم. قرمطیان دیوان عدالت را به
 آتش کشیده‌اند.

به جانب میکائیل می‌رود و نجوا
 می‌کند.

صد ا

اهالی شهر، دقت کنید... قرمطیان
دیوان عدالت را به آتش کشیده اند.
گزمه‌ها قرمطیان را نمی‌شناسند. آنها
در میان شما پراکنده اند. از حصارها
مگذرید. اگر خون کسی ریخته آید...

رایض

(باز می‌گردد) نیشابوریان گزمه‌ها
را کشتند. والی حرس را زخم زدند.
گروهی در گوشه و کنار گورستان
می‌لولند. چند مرد عامی می‌خواهند
بروند. گزمه‌ای با آنها به
گفت‌وگوست.

بوسهل

(روی کرسی) مردم، از پای سوگواری
برنخیزید. بار گناهان خویش سنگین
مخواهید. رایض، به گزمه‌های بارگاه
دستور دهید به هر شیوه آزادند تا
شهر را به ساعتی آرام کنند. شب
قرق خواهد بود. ساعتی بعد از
اذان، شهر خواهد خفت. عشا در
بازاها و کوچه‌های شهر جار کنند.

رایض می‌رود. حسنک می‌آید. سه گزمه
در دو جانب و پشت، و نصر خلف در
جلوی اوست. دو پیک با جامه‌ی
بغدادیان پیشاپیش می‌آیند. قرآن به
دست دارند. به آرامی به جانب مصلی
می‌روند و در دو سوی سکوی سیاه
می‌ایستند. میکائیل روی سکو

ايستاده است. طوماری پارچه‌ای به دست دارد.

میکائیل

(روی طومار می‌خواند) به نام باری تعالی و دستور خلیفه‌ی بغداد که دو پیک خویش راهی خراسان کرده است: حسنك تو به جرم مذهب قرمط و به دستور ما، که خواست خداوندگار است بر دار می‌شوی (طومار را می‌بندد) اکنون در آستانه‌ی مرگ استغفار کن. حسنك همچنان آرام، بر پای ایستاده است.

بوسهل

نعش حسنك هفت سال بر مصلی خواهد ماند تا قحطی شام به تمامی مرتفع گردد و خداوند بزرگ...
مردم فریاد می‌زنند. صدای شورش مردم به گوش می‌رسد.

صدا

اهالی شهر، از حصارها مگذرید که خون شما ریخته آید. کافران در میان شما پراکنده‌اند. جامه به جامه‌ی کفار می‌لائید که آتش دوزخ شما را خواهد سوخت... اهالی شهر... کافران و آشوبگران...

بوسهل

امروز، روز رحلت پیغمبر بزرگ اسلام است. رادمردی که کفار بر کاکل

مبارکش خاکستر ملتهب پاشیدند و بر او سنگها زدند. امروز، روز رحلت است. خون بگریید اهالی مسلمان، بگریید چنان که اهالی کوفه گریستند.

پیشماز

به یاد شهدای عالم اسلام، به یاد ختته‌های خون شهیدان دین. امروز روز سوگواری عالم اسلام است. روز رحلت پیامبری که بر ضد کفار شمشیر زد تا پرچم اسلام را بر افرازد. مگذارید کافران بر ما چیره شوند. قرمطیان را لعنت کنید و چون حسنک بر دار شد بر او سنگها زنید... (در میان گورستان می‌گردد و به آهنگ سوگ می‌خواند)

یارب بنما مرا رهی سوی نجات
محتاج توام چه در حیات و چه ممات
از جرم و گناه ما سراسر بگذر
شرمنده مکن کسی به روز عرصات
ای ذات تو بر کل ممالک مالک
وی راهروان کوی دینت سالک
من وصف تو از کلام تو می‌گویم
انت الباقی و کل شیء هالک

صداها

(در میان صداها ی دیگر) پیکان را
به دروغ راست کرده‌اند.

(صدا دهان به دهان می‌گردد و تکرار می‌شود)

پیکان را به دروغ راست کرده‌اند.

صداهای دیگر

خلیفه‌ی بغداد فرمان نداده است.

صدا تکرار می‌شود.

یک صدا

من پیکان را می‌شناسم. از اهالی کالنجرنند.

گزمه‌ها می‌روند. يك گزمه می‌ماند.

صداهای دیگر

از اهالی کالنجرنند... از اهالی کالنجرنند...

پیشنماز

شایسته نیست در این روز ناگوار دروغ بگوئید. مگر خداوند را از یاد برده‌اید؟ مگر آتش دین در شما خاموش شده است؟ خداوند با ما چه خواهد کرد؟ ضجه‌ها و زاری‌هایتان کو؟ این سوگواری شایسته‌ی پیغمبر اسلام نیست.

صدای قاریان بلند می‌شود. آیه‌ها و هیاهوی مردم در هم می‌پیچد، شیخ روی گورستان گلاب می‌پاشد.

صداها

نیشابوریان برائت حسنك را می‌خواهند.

صداهای دیگر

برائت حسنک... برائت حسنک...

بوسهل و نصر خلف، مردم را
می‌پایند. پیشنماز، برای تلاوت به
بام مصلی می‌رود.

پیشنماز

الله ولی الذین آمنو ایخرجهم من
الظلمات الی النور والذین کفرو
اولیائهم الطاغوت. یخرجونهم من
النور الی الظلمات اولئک اصحاب
النار هم فیها خالدون.^۷ اگر بر
من، ابوالفضل معتصم، پیشنماز جامع
بزرگ اعتقاد دارید، بشنوید، همانا
پیکان از بغدادند و فرمان بر دار
کردن حسنک را از جانب خلیفه بر ما
آورده‌اند. ما را باید که در این
روز ناگوار سوگوار باشیم تا مگر
خداوند حسنک قرمطی را به محمد و
خاندانش ببخشد.

صدای قاریان، صدای صلوات و صدای
گریه در هم می‌آمیزد. میکائیل به
جانب حسنک می‌آید. حسنک به جانب
دار قدم بر می‌دارد.

میکائیل

به نام خداوند. به نام خلیفه‌ی
بغداد. به نام سلطان بزرگ غزنوی.

^۷ قران سوره‌ی البقرة آیه‌ی ۲۵۷

پيشماز

لا اكر اه فى الدين، قدتبين الرشد و
من العنى فمن، يكفر الطاغوت و
يومن بالله فقدا ستمسك بالعروه
الوثقى لا انفصام لها و الله سميع
عليم^۸.

ميكائيل

حسنك، خداوند تو را ببخشاید. جامه
بركن و استغفار كن.

حسنك ردا بر گورستان رها مى‌كند.
ضجهى مردم گسترده است، حسنك با
ازارى سياه و تنى سيمين بر سكوى
سياه مى‌ايستد. صداها به تنفسى
تپنده بدل مى‌شود. گروهى، گورستان
را ترك مى‌كنند. چند قرآن بر رحلها
رهاست. ناگهان مردانى به درد نعره
مى‌زنند. مردى عامى خود را در ميان
مى‌افكند.

عامى

مردم... مردم چه نشسته‌ايد... پسران
مارا بر دار مى‌كنند. حسنك را بر
دار مى‌كنند.

به تندى خنجر مى‌كشد و در كتف
ميكائيل مى‌نشانند. صداها در پشت
حصارها اوج مى‌گيرد، گزمه خنجر در
پهلوى عامى فرو مى‌برد. مرد در پاى

^۸ قران سورهى البقرة آيهى ۲۵۶

حسنك فرو می‌غلند و فریاد در جواب
فریاد بر می‌خیزد.

یا محمد، یا محمد... یا قاضی القضاة...

فریادها

یا محمد، یا قاضی القضاة...

یا قاضی القضاة... یا قاضی القضاة.

صدای نعل و شیهه‌ی اسبان در متن
فریادهای مردم می‌لرزد. رایض با
خودی می‌آید و به جانب حسنك می‌رود.
حسنك سر از خود می‌پیچد. رایض خود
بر کرسی می‌نهد. دو پیک حلقه در
گردن حسنك می‌افکنند... ناگهان صد
مرد با پرچم‌های سیاه از هر جانب
می‌آیند و تمام نما را می‌پوشانند و
دیگر... حسنك بر دار است. پرچمداران
می‌روند... مردم می‌روند. رایض سنگی
بر حسنك می‌اندازد. چند درباری به
تهیدستان سکه می‌دهند. آنها سسست و
اکراه آمیز سفال‌هایی پرت می‌کنند و
دور می‌شوند. غروب گلگون بر
گورستان می‌تابد. همه رفته‌اند. صدای
دور اذان با صدای گریه‌ی شهر، آرام
آرام می‌گسترده.

صد ۱

شب قرق است. اهالی شهر، در
خانه‌های خویش بمانید، هر کسی ساعتی
بعد از اذان در کوچه و بازار
بگردد، خونس ریخته آید... شب قرق
است اهالی شهر... شب...

صدا دور می‌شود. سکوت. غروب. و
 حسنك... که بر دار است، نور سرخ،
 آرام آرام در افق صحنه شدت
 می‌گیرد. مردم با جامه‌ها و
 ابزارهای گوناگون می‌آیند و چون
 پیکرهایی از خشم، روی سکوهایی
 بسیار، با بلندی‌های ناهمسان
 می‌مانند. مادر، با جامه‌ی سپید
 می‌آید، پای دار می‌ماند. آرام
 می‌نشیند. دست‌هایش را آرام و
 توانا، بالا می‌آورد.
 مشت مردم گره می‌خورد و آرام و
 توانا بالا می‌آید ناگهان دهان‌ها به
 فریادی خاموش می‌گشاید و... می‌ماند.
پرده، آرام آرام بسته می‌شود.

حسنك / نمایشنامه بربنیاد گزارش ابوالفضل
 بیهقی / سعیدسلطانپور